

س

سال تحصیلی جدید شروع شد. باور کردنی نبود، اما یکسال مثل برق گذشته بود. تصمیم گرفته بودیم تا پایان تحصیلات به ایران ترویم. البته علتش بیشتر دوران معالجه مهران بود، که همیشه می‌بایست تحت نظر دکتر باشد. خوشبختانه مشکلی در درسها نداشتیم و ذو واحد زبان خارجی دیگر را هم گرفته بودم تا هر چه زودتر آنها را گذرانده و بتوانم جایی دست به کار شوم. مهران هم سفارشهای خوبی برای کار دریافت می‌کرد که طبق معمول وقت زیادی می‌گرفت و حتی مجبور می‌شد به مأموریت برود. هلم دوست خانوادگی ششم با من دوست شد و در کارهای دانشگاه اگر نیازی بود کمکم می‌کرد. دختر خیلی خوبی بود که بعدها اگر کمک او نبود واقعا در می‌ماندم.

اوایل اکتبر بود که از مطب دکتر معالج مهران تلفن شد و از من خواستند به آنجا بروم. چون انتظار احضار به مطب را نداشتیم، هم نگران شدم و هم متعجب. تا ورود به مطب دکتر هر چه دعا بلد بودم، خواندم و فقط مانده بود تا مستجاب شوند. با ترس و لرزی که تمام وجودم را فرا گرفته بود روی صندلی که دکتر به سمتش اشاره کرد نشستم. فرق دکترهای خارجی با ایرانی این است که آنها بلافاصله می‌روند سر موضوع و زیاد آدم را برای شنیدن خیرها، حالا چه خوب و چه بد آماده نمی‌کنند. دکتر مهران بعد از ورق زدن پرونده پزشکی مهران گفت:

- داروهایی که مهران مصرف می‌کند، تا به حال خوب

۵

– نوبی خونه؟ یعنی ترم سرکار؟ یعنی مثل باز نسته ها بنسبم نوبی خونه؟  
 نه، منظورم اینه که به ماموریت نری. آخه  
 – من فدای اون آخه گفتن تو، روت تمیسه بگی؟ اصل مطلب رو بگو دیگه، بگو که  
 دلت برام تنگ منسه  
 سرم را انداختم پایین. مهران موهايم را پشت گوشم زد و گفت:  
 – بیا اینجا.

سرم را جسیانند به سینه اش. ضربان قلبش را می شنیدم و دعا می کردم که  
 همیشه بزنده، همیشه همین طور تیک تاک کند. حرارت تن و آغوشش آرامش بخش  
 بود. سرم را چرخاندم تا به صورتش نگاه کنم. یاد بین محبت بی نهایت جسمهایش  
 که به من می خندید تمام وجودم گرم شد. مهران سرش را خم کرد و مرا بوسید.  
 بوسه ای نه مثل بوسه های قبلی، بوسه ای که انگار مدتها انتظارش را کشیده بود.  
 انگار برای اولین بار بود که اجازه گرفته بود مرا بوسید. انگار تازه دلت مرا مثل یک  
 چیز مرموز کشف می کرد. من هم خودم را رها کردم. هر چند به اندازهای که او مرا  
 دوست داشت، نمی توانستم جواب عشقش را آن طور که باید بدهم. ولی هر چه بود  
 سخت به او عادت کرده بودم. رفتارش با من خیلی خوب بود و به خاطر عشقی که به  
 من هدیه می کرد نمی توانستم رفتاری سرد از خود نشان بدهم. باید حداقل لبی از  
 علاقه او را پس می دادم.

خودم را رها کردم تا برای چند لحظه هم که شده از «من» خفته دور باشم. رهایی  
 و جشدیدن مزه عشق، موهنتی است که باید آن را گرمی داشت قلب عاشق همه چیز  
 را رنگارنگ می بیند، همه چیز بیای او فوس قرچی است افسانه ای، رنگین کمانی که  
 هر یک از نوارهایش پلی است بین دو قلب. رها شدم تا رنگ بگیرم، رنگی از عشق،  
 رنگی از محبت دل!

روز بعد، در دانشگاه به هلن برخورددم و وقتی موضوع کار را پیش کشیدم، قول  
 داد تا آخر روز خبری به من بدهد. حدود شش عصر بود که رنگ زد و گفت از پس  
 تفرستی ای هست که احتیاج به کارمند فصلی دارد و حقوق خوبی هم می دهد، اگر  
 موافقم فردا برای مصاحبه بروم آنجا من سیمانان از او تشکر کردم. فکرش را هم  
 نمی کردم که به این زودی بتوانم کاری پیدا کنم.

بوده اند، ولی هنوز بیماری رفع نشده. برای مدت طولانی تمیسه از این داروها  
 استفاده کرد. چون ممکنه عوارض جانبی داشته باشند. اگر تا چند ماه دیگه نتیجه  
 دلخواه حاصل نشه، بالاخر باید عملی کرد. به این دلیل از شما خواستم اینجا  
 بیایید که هم آماده باشید و هم اینکه سعی کنید از فشار کار و نگاهید تا اگر عمل لازم  
 بود، با وضعیت جسمی خوبی ترتیب کارها را بدیم.  
 – عملش خطرناکه؟

– نخیر، ولی دوره نقاهت طولانی داره.  
 دکتر توضیحات مختصر دیگری داد و مرا مطمئن کرد که عملش خطرناک  
 نیست. نمی دانم چرا، ولی حس می کردم که یکی از طبایه ای امنیتی من یاره شد.  
 همان موقع تصمیم گرفتم کاری نیمه وقت پیدا کنم. به خانه برگشتم و شام مورد  
 علاقه مهران را آماده نمودم و سعی کردم خودم را قانع کنم که همه چیز عالی است. با  
 دیدن مهران اصلاً هیچ کس نمی توانست تصور کند که او بیماری جدی داشته باشد،  
 حتی خودم. البته این اواخر کمی لاغر شده بود، ولی کمبود وزن را می شد به پای  
 مأموریتها گذاشت. شام را که خوردیم، یواش یواش موضوع کار را پیش کشیدم و با  
 ترس و لرز به مهران گفتم که می خواهم دنبال کاری نیمه وقت بگردم تا تمرینی برای  
 زبانهای تخصصی که یاد می گیرم باشد. موافقت مهران واقعاً مرا حیرت زده کرد.  
 وقتی او تعجب آشکار مرا دید خندید، با انگشتان کشیده و زبانش گونه مرا نوازش  
 کرد و گفت:

– معلومه تو هنوز من رو خوب نشناختی، فکر می کردی مخالفت خواهم کرد؟  
 عزیزم، حتی اگر کار بدی هم می خواستی بکنی، مخالفتی نداشتیم، تو برای من  
 عزیزتر از هر چیزی توی این دنیا هستی. یک لبخند تو یک دنیا ارزش داره، خوبه که  
 کم می خندی، والا دنیا ورشکست می شد! خودم فردا سر و گوشی آب میدم، شاید  
 جای خوبی پیدا کنم.

– از اینکه موافقت کردی ممنون، اما خواهش دوم من سخت تر از اولیه، که  
 احتمالاً با آن موافقت نخواهی کرد.

– تو یگو تا ببینم چه خواهد شد.

– خواهش می کنم همین جا کار بگیر که بیشتر توی خونه باشی.

روز بعد به آپشن سر زدم. همان جا چند مطلب به من دادند تا از انگلیسی به فرانسه و برعکس ترجمه کنم. بعد از نیم ساعت که کارها را برگرداندم، از من دعوت کردند به اتاق رئیس آپشن بروم. دیدم کارهای ترجمه من روی میز ایست. مردی حدود پنجاه سال، از پشت میز بلند شد، خودش را معرفی و از من دعوت به نشستن کرد. مثل کلاس اولیها ترس برم داشته بود. هی بخودم می گفتم اصلاً اینجا چه کار می کنم. من کجا و کار کجا به خودم می گفتم هنوز آمادگی کار ندارم، چرا این قدر به خودم اعتماد داشتم، چرا فکر می کردم از عهدش برخواهم آمد، چرا بیشتر سیر نگردم و هزار جرای دیگر که در عرض همان دو سه دقیقه در سرم دور می زد و راجتم نمی گذاشت.

بالاخره سکوت شکسته شد و بکنار او به زبان فرانسه شروع به صحبت کرد، من هر چند انتظار چنین چرخش حوادث را نداشتم، آرام و شمرده جوابش را دادم. هنوز جمله ام تمام نشده بود که به زبان انگلیسی سؤال دیگری از من کرد. معلوم بود خودش به این زبانها تسلط کامل دارد. چون تقریباً بدون لهجه حرف می زد. سعی کردم پاسخهایم درست باشد.

باز جمله ام به پایان نرسیده بود که لهجندی زد و گفت:

- شما می توانید از فردا کارتون رو در دفتر شروع کنید تا هم شما به ما و هم ما به شما عادت کنیم. فعلاً دو روز در هفته کار می کنید تا بعد ببینیم چه می شود.

منلفی را هم که به عنوان حقوق دم ذکر کرد، خیلی بیشتر از انتظارم بود. وقتی با سکوت من روبرو شد، گفت که بعد از مدتی حقوق بیشتری دریافت خواهم کرد و توضیح داد که اگر سفری جزو برنامه کاری باشد، پاداش خوبی هم به آن اضافه خواهد شد.

از او تشکر کردم و مشخصات کامل خودم را در اختیار منشی اش گذاشتم که قرار شد اگر تغییری در برنامه کاری بروز کرد یا من تماس بگیرم.

پیش خودم فکر می کردم، «خب، این هم از کار. معلومه هلن آشنای خوبی دارد، باید یک جوری از خجالتش در پیام، شاید دعوتش کنم به رستوران؟ شاید هم به تئاتر؟ حیف که نمی دونم از چی بیشتر خوشش میاد. شاید کتابتون خانم بنونه کمکم بکنه.

یا این فکر خیال من راحت شد. کتابتون خانم شده بود حلال همه مشکلات من. وقتی رسیدم خانه زنگی به او زدم و معلوم شد که هلن اهل موسیقی است و اگر به کنسرت دعوتش کنیم، بهتر خواهد بود. شنبه که مهران آمد موضوع کار را برایش تعریف کردم. او هم خوشحال شد و تیریک گفت و قول داد برنامه سالهای کنسرت را مطالعه بکند و برای یک شب بلیت بخرد. دو روز بعد از آپشن زنگ زدند و گفتند که فعلاً روزهای کارم، سه شنبه و پنج شنبه خواهد بود. من هم با اسنادان دانشگاه مشورت کردم و قرار شد خودم در خانه تکالیف را انجام بدهم و اگر اسکالی داشتیم یا گذاشتن قرار قبلی از آنها بپرسیم. البته چون سال آخر بودم، زیاد سختگیری نمی کردند، ولی مجبور بودم خوب کار کنم. به این ترتیب کار و درسیم با هم توأم شدند. محل کارم خوب بود و چون نمی خواستم مز تکب اشتباهی شوم، سعی می کردم کارها را به بهترین وجه انجام بدهم. تمرین و تجربه خیلی خوبی برای من بود. بویژه وقتی توریستها را می بایست راهنمایی می کردم. چند روز تمام قبل از اولین شهرگردی یا توریستها مجبور شدم تمام نقشه شهر را مطالعه کنم و اسامی زیادی را به خاطر بسپارم. به چند موزه معروف بروم و دیدنیهای جالب آنجا را کاملاً مطالعه کنم تا بتوانم برای آنها توضیح بدهم، آدرس رستورانهای خوب و اتران را یاد بگیرم، جاهای جالب شهر که در کتابهای توریستی نبودند را پیدا کنم، خلاصه اینکه خودم اول یک توریست کنجکاو بشوم تا بعد بهتر بتوانم نقش راهنما را بازی کنم. خوشبختانه، خدا این استعداد را به من داده بود که با حداقل لهجه، زبانهای انگلیسی و فرانسوی را صحبت کنم. زبان فرانسه مشکل تر بود، ولی همه سر کار می گفتند که بعد از چند بار گردش با توریستهای فرانسوی لهجه جا می افتد. مهران هم کمتر به ماموریت می رفت و بیشتر پیش من بود.

بعد از کمکی که هلن در پیدا کردن کار به من کرد، دوستی ما عمیق تر شد. شوهرش هم آدم تحصیل کرده و روشنفکری بود که با مهران جور در آمدند و ما چهار نفر اغلب به بیگ نیک، تئاتر و کنسرت می رفتیم و ساعات خوشی را با هم می گذرانیم. دو هفته ای از سال نو گذشته بود که یک روز هلن به من زنگ زد و پرسید:

- تو و مهران چقدر از سرما می ترسید؟

- از سرما؟

اتلام کرد. رئیس آژانس هم گفت که اگر طلب حقوق نکنم، می توانم این یک هفته را مرخصی بگیرم. دانشگاه هم معلوم شد برای ده روزی تعطیل خواهد بود. پنج شبه شب به هلیکوپتر زنگ زدم و خبیر خوب را به او دادم و پرسیدم که چه چیزهایی باید برای سفر آماده کنم. معلوم شد تنها چیزی که لازم است، لباس گرم و البته داروهای که معمولاً استفاده می کنیم. همین و بس. تا آنجا که می توانستم، راکت و بلوزهای پشمی، جوراب، شال و کلاه برای خودم و مهران نوبی کوله پشتی جمع کردم که حملش آسانتر باشد. قرار حرکت ما، روز دوشنبه صبح بود.

بالاخره روز موعود فرا رسید. نمی دانم چرا شب قبل از حرکت خوابم نمی برد. هیجان خاصی داشتم. البته هیجان و نه ترس و واکنش صبح زود از خواب بیدار شدم. صبحانه مختصری آماده و مهران را بیدار کردم و مقداری خوراکی و اجیل نوبی قوطی ریختم و منتظر آمدن هلیکوپتر دبیوید شدیم. ساعت هفت بود که زنگ در به صدا درآمد. ما هم کوله پشتیها را برداشتم و رفتیم. زمستان بود و برف گوی برف همه جا را پوشانده بود تا آنکه گزند خورد و غبار در امان نماند. از آنجا که شب پیش خوب نخواستید بودم. نوبی ماشینی همی جرت می زد. بالاخره دل به دریا زدم. بسم را روی شانه مهران گذاشتم و چشمانم را بستم. حدود ساعت دوازده بود که به رستوران بین شهری رسیدیم. غذای گرمی خوردیم که خیلی مزه داد. این بار نوبت رانندگی مهران بود. تا وقتی هوا تاریک شد مهران رانندگی کرد و بعد دوباره دبیوید رانندگی را به عهده گرفت.

تصمیم گرفتیم شب را در مسافر خانهای بگذرانیم و دوباره صبح زود حرکت کنیم. دو اتاق جداگانه گرفتیم و بعد از خداحافظی مختصر به اتاقهای خودمان رفتیم. هنوز یا به درون اتاق نگذاشته بودم که خوابم برد این بار مهران مرا از خواب بیدار کرد. اول نمی توانستم به خاطر بیابانم گجا هستم. بعد کم کم همه چیز حافظه و تصویر واضح شد. دست و صورتی شستیم و برای صبحانه به کافه کوچکی مسافر خانه رفتیم. یکساعت بعد دوباره در راه بودیم. هلیکوپتر دبیوید چون عادت به این مسیر داشتند، زیاد احساس خستگی نمی کردند. اما من و مهران زود خسته می شدیم. به هر حال هر طور بود عصر حدود ساعت شش به مقصد رسیدیم. چون تاریک بود منظره را نمی شد تشخیص داد. هلیکوپتر فرود آمد و رفت و کینه دو خانه

— آره از سرمای واقعی؟

— مگه الان اینجا سرد نیست؟

— نه بابا، نوبی شهر هوا زیاد سرد نمیشه. به فاصله یکی دو روز راه از اینجا جاهایی هست که واقعاً سرده. ولی اونقدر زیانست که آدم دلش می خواد همون جا مجسمه یخی بیشه و به نظاره زیباییش بایسته.

— شوخیت گرفته؟ آدم که مجسمه بیشه، دیگه چیزی رو حسن نمی کنه!

— منظورم تا قبل از مجسمه یخی شدنم!

— خب، حالا بگو، این پیش درآمد چه؟

— من و دبیوید می خواهیم برویم خارج از شهر. خوانستیم بدنویم شما اهل ماجراجویی هستید یا نه.

— والا چی بگم. اولاً باید با مهران صحبت کنم، دوماً از سز کار مرخصی بگیرم، سوماً برنامه دانشگاه را تنظیم کنم.

— خب کی می تونی جواب بدی؟ اگر رفتنی شدیم، هفته دیگه راه می افتیم. سفر ما یک هفته بیشتر طول نمی کشه. نمی توانم قول صد در صد بهت بدم، ولی فکر کنم سفر بدی براتون تیاشه.

— با این حرفها داری من رو سخت کنجکاو و وسوسه می کنی. یاشه، صحبت با مهران امشب انجام میشه. کار و دانشگاه را هم طی دو روز آینده مشخص می کنم. پس میشه حدوداً سه روز دیگه، یعنی تا روز جمعه بهت خبر میدم.

— باشه، فعلاً مقدمات سفر خودمون را فراهم می کنم. ولی اگر شما هم بیایید، می توانم سریع کارهای شمارو جور کنم.

— عالیه. سعی می کنم هر چه زودتر بهت خبر بدم. راستی سفری که در پیشه زیاد خسته کننده نیست؟ آخه نمی خوام مهران خسته بشه.

— نه، همه جا میشه با ماشین رفت. فقط اگر دلتون خواست می توانید پیاده روی کنید، قدم بزنید، گردش کنید و از این جور چیزها.

— خب، خیالم راحت شد. سعی می کنم مهران و بقیه را راضی کنم.

— باشه، پس تا روز جمعه.

همه چیز خیلی راحت تر از تصور من جور شد. مهران رضایت خودش را به رفتن

جویی کوچک را گرفت و آورد. خوشبختانه خانه‌ها به هم چسبیده بودند. وارد خانه که شدیم کم مانده بود از سرما یخ بزیم. اما هیزمهای لختیار شده کنار اتاق به دامن زدیم. مهران سریع بخاری تو دیواری را روشن کرد و از روی تختها هرچه تشک و پتو بود آورد انداخت روی زمین جلوی بخاری. من بجوی دور خود پیچیدم و نشستم روبروی بخاری و نگاهم را به رقص زنبیلی شعله‌های آتش دوختم. کم کم گرمای دل انگیز آتش مرا گرم کرد. مهران چند تا ساندویچ و یک فلاسک چای آورده و نشست کنار من.

- اینها رو از کجا آوردی؟

- از آسمون، بابا نوبل یرامون فرستاده. پشت در بودند.

- شوخی نکن. هلن داد؟

- شاید. کسی رو ندیدم. صدای ضربه به در رو نشنیدم، رفتم ببینم کیه، دیدم. این چیزها پشت در هستند. دلم نیومد، بگذارم یخ بزنند. گفتم هر چی باشه توی دل من و تو جای شان گرمتره.

مهران یاز شوخیش گل کرده بود. ساندویچها را خوردیم و جای را هم نوشیدیم و نشستیم به نظاره سوختن هیزمها که عطر دل انگیزی توی اتاق پراکنده بودند. حالا که به مقصد رسیده بودیم، زیاد احساس خستگی نمی‌کردم. اما گرمای آتش و شام سبک و بودن مهران در کنارم، حالت رخوت خوشی را در بدنم ایجاد کرده بود. کم کم از حالت نشسته خسته و دراز شدم و همان جا به خواب رفتم. صبح، حدود ساعت هشت با بازی نور گرم خورشید روی صورتم از خواب بیدار شدم. به اطرافم نگاه کردم. مهران هنوز خواب بود. بخاری خاموش شده بود. ما در همان لباسهای دیروزی بودیم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. به خودم گفتم، «سکوت محض» که می‌گویند، حتماً منظورشان همین است. صدای نفس کشیدن مهران تنها چیزی بود که شنیده می‌شد. اصلاً انگار ما روی زمین نبودیم. تا به حال یا چنین حالتی روبرو نشده بودم. حتی می‌توانم بگویم ترسناک بود. آخر، در چنین سکوتی، چیز عجیبی مغزم را بر می‌کرد. یخ پچی گنگ به زبانی ناآشنا، اما شبیه به جر و بحثی آرام. اهسته‌ا‌هسته از جا بلند شدم. پشت پنجره رفتم. منظره جلوی چشم، مرا میبهرت کرده معلوم بود ما در بالای تپه‌ای قرار داریم. دره با درختانی که به مانند هزاران، هزار

عروس بودند آن پایین یهمن شده بود. دانه‌های برف مثل الماس بوق می‌زدند. بلافاصله لباس عوخی کردم. لباسهای گرمتری را که همراه داشتم پوشیدم و آرام از خانه بیرون رفتم. معلوم شد ما نه روی تپه، بلکه در میانه یک کوه بزرگ جنگلی قرار داریم. خانه‌های نیلاهی جویی کوچک مثل کمربندی تا مسافت طولانی بدنه کوه را در بر گرفته بود. چند قدم آنطرف‌تر ملشین هلن را دیدم و حدوداً صد متری آنطرف‌تر با کمال تعجب متوجه یک هلی کوپتر شدم. بعد فهمیدم که این وسیله‌ای برای خروج اضطراری از این محل به حساب می‌آید. دلم می‌خواست در آن اقیانوس یخ دراز بکشم. اما می‌دانستم که ضخامت برف در اینجا نه ده یا پانزده سانت، بلکه یک متر است. به هر حال برای ارضای حس کنجکاوی یادم را آنطرف باریکه راه پاک شده از برف گذاشتم. برف تا بالای زانویم رسید. فهمیدم حسم درست بوده. اگر همین الان خودم را روی این برفها بیندازم، حتماً برای چند ساعتی معوقه‌الاندر حساب شده و یک گروه گشتی برای پیدا کردن من ترتیب خواهند داد. بعد از نیم ساعت گردش در همان نزدیکیها به آن خانه جویی زبیا برگشتم. مهران بیدار شده و بخاری را روشن کرده و مسئول جا به جا کردن وسایلی در کمد بود.

- بگذار توی کوله پشتی بمانند، اینطوری گرمتر میشی.

- هنوز این قدر سرد نشدیم که نتوانیم لباسهامون رو گرم کنیم.

- حتماً نکنه، چه حرف‌ها می‌زنی اینجا خیلی سرده. اگر آنها رو توی کمد آویزان کنی، یخ می‌زنند!

- نگران نباش، تو هر شب قبل از خواب بگو کدام لباس رو می‌خواهی بپوشی، من آن را آویزان می‌کنم کنار بخاری، با اصلاً خودم تنم می‌کنم تا گرم بشه.

- چه جور ی تویی همین سرمایه جویسه شوخی داری، نمی‌فهمم.

- اتفاقاً این هوا چون میده برای شوخی و خنده و بازی با کوله برفی. پاشو بریم.

چند تا کوله برفی بر تن کنم بهت تا بسنی چه مزه‌ای داره.

- مگر برف ندیده هستم؟!

- برف دیده‌ای. ولی این برف با برف جاهای دیگه فرق داره. اینجا برفش خشکمه.

مثل بودر می‌مونه. توی دست آب تمیشه. در دهان که بگذاری آب میشه زانگن هم هست!

- مهران!

- خب، حالا بگو بیستم، نوک صبح زود یا شدی رفتی بیرون، به غیر از برف چیز دیگه قابل دیدن، این اطراف هست؟

- چه بی مزه، گی بود چند ثانیه پیش داشت تبلیغ برف اینجا رو می کرد؟

- من!

- باز شوخ کردی!

من و مهران هنوز مشغول این جور حرفها بودیم که در زدند، هلن و دیوید آماده و حاضر از ما خواستند گردش و کاوش را آغاز کنیم.

مهران سریع شالش را بست و کتش را تنش کرد و راه افتاد، هلن که دید من هنوز نسلم، پرسید:

- تمیای؟

- جیرا میام، ولی مهران تهدید کرده تا پام رو بیرون بگذارم برف پارتم بکنه!

- نترس ما سه نفریم و می توانیم پیشدستی کنیم، یاشو تا هوا خوبه بریم گشتی بزنیم.

کتم را پوشیدم، کلاه پشمی را تا روی چشمها باین کشیدم، دستکشها را دست کردم و همراه هلن از خانه خارج شدیم، اما انطرف در نه خبری از مهران بود، نه از دیوید، تعجب کردم، اما هلن خنده اش گرفت و سریع دستم را کشید و دوباره بود توی خانه و شروع کرد به فلهله زدن، مات و متحیر به او نگاه کردم، چند ثانیه ای که گذشت، هلن نفس تازه کرد و گفت:

- خدای من، خدای من، پاک فراموش کرده بودم اصلاً یادم رفته بود که ما هر سال همین بازی رو سر همدیگه در میاریم، حالا دیوید و مهران یا هم دست به یکی کردند، خوب شد زود فهمیدم و الا امروز خبری از گردش نبود.

- منظور چیست؟ من که اصلاً از حرفهای تو سر در نمیازم.

- من و دیوید هر سال قرارمون اینه که هر کس زودتر از اون یکی بیمار شد، منظورم اولین روز اقامت در اینجاست، اون یکی باید یک سطل آب یخ بریزه روی سر کسیکه خواب مونده یا باید بایسته تا صند ناگوله برفی تحویل بگیره.

- وای! حالا چه کار کنیم؟

- هیچی همین جا می نشینیم، تا اونا بیان سرازمون، اگر اونا در برندن، یعنی تقصدای که کشیده بودند نقش بر آب شده و اگر ما طاقت نیاریم و خودمون بریم بیرون، مطمئن باشی که حتماً با سوریزیر جالبی روبرو خواهیم شد، ترجیح دادم خودم در مهمان اشعه های گرم و مطبوع آفتاب کنم که اتقی را برگردونه بود، اما هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای تریه خفنی به در حواس ما را متوجه خود کرد، هلن انگشتش را روی لب گذاشت تا به من فهماند ساکت باشیم، کم کم داشتیم می ترسیدم، بعد خودشن یا قدمهای آرام به در نزدیک شد اما آن را باز نکرد، همان جا پشت در به گوش ایستاد، چند ثانیه همین طور گذشت تا تریه دیگری شنیده شد، این بار بلندتر، هلن بی حرکت همان جا ایستاده بود و در را باز نمی کرد، بار سوم صدای خندان دیوید شنیده شد که تسلیم شدن خودشن را اعلام می کرد.

- دستهایتان را بگشویید بالا تا مطمئن بشم که کلکی توی کارتون نیست.

- هلن، تو بری، یعنی شما دو تا برنده شدید، بابا یخ زدم از بس منتظر شما دو تا بودیم.

- آها، فکر کردی یادم رفته؟ خب حالا بیاید تو کمی گرم بشی تا بعد راه بیفتیم.

دیوید و مهران در حالیکه مثل بچه های مثل گلاس سرشان را پایین انداخته بودند وارد خانه شدند و کنار در ایستادند، من و هلن با دیدن قیافه آنها دوباره به خنده افتادیم، منظره خیلی جالبی بود!

بیست دقیقه بعد دوباره همه با هم از خانه خارج شدیم، هلن و دیوید با هم می رفتند و من و مهران پشت سرشان قدم در جای پای آنها می گذاشتم، مخصوصاً تا کید کرده بودند که بیراهه نرویم و باهم باشیم، بعد از یکساعت راه پیمایی خودمان را در جنگل کاج و صنوبر یافتیم، چنان سکوت عمیقی حکمفرما بود که می شد گفت حتی ترسناک بودا هیچ صدایی شنیده نمی شد! فقط صدای نفس کشیدن خودمان قابل استماع بود که آن هم گویا آرام تر شده بود، سکوتی بود که به عمق وجود آدمی نفوذ و انسان را وادار می کرد خودش را در آن رها کند، یاد منی آمد چند دقیقه به این ترتیب گذشت، زمان در چنین جاهایی یا نمی گذرد یا آن قدر سریع می گذرد که حس نمی شود، هلن و دیوید خیلی مجهز راهی این گردش شده بودند قطب نما و ساخته های مخصوص و دوربین و حتی رادیوی بی سیم هم همراه داشتند، صدای

هلن مرا به خود آورد. نگاهی به مهران انداختم و متوجه شدم که او هم مثل من تحت تاثیر این سکوت عمیق قرار گرفته است.

- خوب، حالا که همگی یچه های خوبی بودیم، فرصت خوبیبه تا یک لیوان قهوه بنوشیم.

- مهران می بینم خواست رو به سکوت اینجا سپرده بودی. من و هلن هم اولین بار چندان تحت تاثیر سکوت اینجا قرار گرفتیم که نرس بزمان داشت و باید به قرار گذاشتیم!

وقتی مهران لیخن زد و گفت که این قدر هم ترسناک نیست، دیوید گفت:

- باور کن، راست میگویم. آخه بعد از شلوغی شهر و سر و صدایی که هیچوقت یابانی نداره، یکدفعه میایی اینجا که هیچ صدایی وجود نداره و من و هلن تقریباً در همین نقطه ای که الان با شما ایستادیم، ایستاده بودیم. حتی کردم یک چیز نامرئی کم کم داره به من نزدیک میشه. نزدیک شد و نزدیک شد تا یکدفعه مثل روحی که از کالبد خارج بشه یا حالا یکیم به کالبد برگرده، اومد و از من انکار دیوار کاغذی باشم رد شد. مثل عجمه خشکم زده بود. حتی مزه نمی زدم، یعنی دلم نمی خواست مزه بزنم. بعد که دیگه نتوانستم تحمل کنم یا به فرار گذاشتم، تازه اون وقت متوجه شدم که هلن زرنکتر از من بوده و تندتر از من داره فرار می کنه.

همه با هم با تصور فرار آنها به خنده افتادیم، پروا که خنده ما در جنگل پیچید و بر فهای روی درختان از جند شاخه پایین ریخت. ضمن نوشیدن قهوه که نوبت چنین هوایی واقعاً مزه می دانه، هلن گفت:

- دیوید راست میگه بار اول سکوت اینجا خیلی غریب بود. اما منظره اینجا کوه و دره و جنگل دست نخورده، واقعاً زیبا هستند. و البته همین سکوت عمیق که سالهاست ما رو به اینجا می کشه، طی سال از ذخیره این خاطر آتیه که روزها رو می گذرونیم و وقتی ذخیره ته می کنه دوباره راهی اینجا میشیم. شاید متوجه شدید، اینجا زمان طور دیگه ای می گذره. مثلاً الان فکر می کنید، چه مدتیه که ما اینجا ایستاده ایم؟

- ده دقیقه.

- خدا کتر بیست دقیقه

- اشتباه می کنید، خیلی بیشتره، یکساعتی میشه که اینجا ایستادیم. اولش غیر عادیه اما بعد عادت میشه. اگر توی شهر بود، تا به حال هزار جور آخ و ابوح هم کرده بودیم که این وی یکساعت گذشت، هنوز هیچ کاری نکردم. ای وی بدو این کار رو بکن، اون کار رو بکن و بر سرعت کارها می افزودیم اما هر کی اینجا عباد خودش رو با ریتم این محل وفق میده و در سکوت عمیقش رها میشه.

- تابستانها هم اینجا لذتی داره که بیا و ببین، به سختی میشه اینجا خوبه خالی پیدا کرد. ما بعضی وقتها مجبور می شیم از دو سه ماه قبل برای دو هفته ای جا رو رزرو کنیم. اگر خواستید سال دیگه می تویم برای شما هم جا تهیه کنیم.

- تابستانها هوا چطوره؟

- خوب تا بیست و پنج درجه بالای صفر مبرسه و خیلی لذت بخشه البته اون پایین، این بالاها خشک تره.

- برف هم هست؟

- آره، هر چه بالاتر بری، برف بیشتر میشه، ولی پایین تر آبشارهای خیلی زیبایی داره که واقعاً تماشایی هستند. برکه های بزرگ آب درست میشن که شنا توی آنها خیلی لذت داره.

- این قدر تعریف نکنید والا وسوسه می شیم کار و خرس رو ول کنیم بیاییم اینجا ساکن بشیم.

- فکر بدی هم نیست، ما هم هر سال می آیم مهمونی پیش شما.

- پس این همه تعریف و تمجید پیش ترامد اصل مطلب بود. دلنجان مهمونی می خواهد.

مناظر زیبا یکی بعد از دیگری جلوی چشم ما جا عوض می کردند. چند جا روی برقها جا پای خرگوش و حیوان بزرگتری دیده شد. حدود ساعت دوازده ظهر بود که برگشتیم. ناهار مختصری خوردیم و بخاری را دوباره روشن کردیم. نزدیک بخاری فواز کشیده بودم که مهران آمد کنارم نشست. دیدم رنگ و روش جا آمده است. گردش در هوای آزاد و سرد خون به گونه هایم دوباره بود. حالت صورتش سالم و تازه بود. خوشحال بودم که حداقل چند روزی از کار روزانه رفع خستگی می کند. با این خیال چشمانم را که از گرمای دلدیر آتش و خستگی شیرین، سنگین شده بود

بر هم گذاشتم. مهران بتوئی رویم کشید و گنارم نشست.

روز آخر سفر ماه به آن دنیای عجیب و غریب، واقعاً بیادماندنی بود. حدود ساعت ده صبح با هم قرار گذاشته بودیم که در ایستگاه اول (مسیرها را تقسیم‌بندی کرده

بودیم) همدیگر را ملاقات کنیم. هلمن گفته بود یک دست لباس گرم اضافی و مقداری خوراکی با خود برداریم. به من گفته بود اگر از اجنبیهای ایرانی هنوز مانده

مقداری توی کیسه جداگانه بپزم و آن را با خود ببرم. فکر کردم شاید آن را برای خودشان می‌خواهند. به این دلیل روپاتی هم دوش بسنم و شاخه‌ای از کاج هم به سر

آن زدم تا خوشگل‌تر به نظر آید. همه چیز را جمع کردیم و توی یک گوله پستی ریختیم و راه افتادیم. خوشبختانه این بار ما دیر نکردیم و به موقع رسیدیم. هلمن و

دیوید تازه رسیده بودند. هر چند من و مهران فکر نمی‌کردیم جایی در این بیابان برف و جنگل وجود داشته باشد که بتواند تعجب ما را برانگیزد، اما بزودی فهمیدیم

که سخت در اشتباه بودیم. این بار مسیر ما آن طور که متوجه شدیم در جهت عکس مسیرهای قبلی بود. همه ساکت بودیم. نیازی به حرف نبود. در چنین جایی کلمات

و صدای آدمی فقط مزاحم است. صدای موزون تماس پاهای ما با برف کوهستانی شنیده می‌شد. بعد از یک ساعت راه در پیچ جنگلی با چنان منظره‌های روبرو شدیم

که به معنی واقعی کلمه دهان من و مهران از تعجب باز ماند و در جا خشکمان زد. مثل آدمهایی که خواب دیده باشند، چند بار چشم بر هم زدیم. اما نه، منظره‌ای که

جلوی دید بود ناپدید نشد! باور نمی‌شد! غیر ممکن بود! فقط توی فیلمها می‌شد یک همچین چیزی دید.

حدوداً ده کلبه کوچک و زیبا در یک محوطه باز در میان درختان قرار داشت که از سنگ و چوب ساخته شده بودند و کسانی که در بین آنها در رفت و آمد بودند هیچ

کس دیگری نمی‌توانستند باشند به غیر از سرخپوستها!

هلمن و دیوید که متوجه تعجب زیاده از حد ما شدند گفتند:

– حق دارید تعجب کنید، ما هم با مواجه شدن با این قبله کوچک همین حال شما را داشتیم. یکی از دوستان قدیمی دیوید نشانی این جا رو به ما داد و گفت که

آنها از کسانی که مزاحمتان شوند خوششان نمی‌آید. به این دلیل وقتی با هزار مکافات به این جا رسیدیم، مردد بودیم که به آنها نزدیک شویم یا نه. هنوز توی این

فکر بودیم که یکی از جوانان قبيله متوجه ما شد و با سر و صدای زیادی بقیه رو خبر

کرد. درست مثل توی قبيلها همه آمدند و ما را در حلقه جوانان به قبيله بردند و به سمت بزرگترین کلبه راهنمایی کردند. من که تقسیم از ترس داشت بند می‌آمد، فکر

کردم الان تکه بزرگه گوشم خواهد بود. اما بعد از نیم ساعت پیرمرد سرخپوستی که معلوم بود رئیس قبيله است آمد و شروع کرد به حرف زدن با ما. آن هم به زبان

انگلیسی. باور می‌کنی؟ من و دیوید چنان تعجب کرده بودیم که نمی‌توانستیم جوابش رو بدیم. او جوابی قصد سفر ما به آنجا شد و وقتی ما توضیح دادیم که چه

کاره هستیم و همین‌طور برای ارضای حسن کنجکاوی به آنجا رفته‌ایم و قصد اذیت و آزار آنها رو نداریم، از ما دعوت کرد یک شب آنجا بمانیم.

– هلمن راست میگه. هر چند می‌ترسیدم شب یلایی سرما بیاورند، اما بعد از صحبت با پیرمرد فهمیدیم که آدم خیلی جالبیه. شب که شده توی کلبه بزرگ

جمع شدند و آوازهای مخصوص خودشون رو خواندند. قصیدند و یایکویی کردند و بچه‌ها دور هلمن جمع شدند. هلمن سعی می‌کرد با آنها بازی کنه. یکی دو بازی

یادشون داد که خیلی خوششون آمد. به این ترتیب میشه گفت ما با آنها دوست شدیم و سالهای بعد هم همیشه به سراغشان می‌آمدیم و هدایای کوچکی برای

بچه‌ها می‌آوردیم.

– سیماء، اون چیزی رو که گفتم آوردی؟

– بله، اینجاست.

بسته کوچک آجیل ایرانی را به او نشان دادم. هلمن گفت:

– وقتی رسیدیم به جادر بزرگ، اگر ما رو دعوت کردند، بعد از چند دقیقه که معرفی انجام شد و رئیس قبيله سرش رو تکان داد، تو آنها را روبین بچه‌ها تقسیم

کن. اول یکی خودت بخور که بفهمند چیز بدی نیست، بعد به همه بده.

چون با هلمن و دیوید آشنا بودند، همه چیز به خیر و خوشی گذشت و ما چند ساعتی زادر آنجا گذرانیدیم. هوا تاریک شده بود که یکی از جوانان قبيله داوطلب شد

از راه میان بر ما را به ایستگاه اول برساند. از آنجا تا محل اقامت‌مان راه زیادی نبود چراغها راهنمایی ما بودند. روز بعد هنوز تحت تاثیر ماجرای دیروز بودیم که به سمت

آواتا حرکت کردیم. اگر در آن موقع کسی به من می‌گفت که همین آشنایی چند



عکسهای تکی تو یا او کلنجار می رفت. خدارو شکر ناقلیل از او منهن اخصال جزو رحمت اوتا فیصله یافت، مهر داد عکسی رو که می خواست برداشت و نیکو عوضی دوسه تا عکس دیگه گذاشت توی کیفش تا همیشه هم ایش باشه و بقول خودش توی دایکتگاه به خاطر داشتن چنین زن برادر خوشگلگی بزید.

– نیکو خیلی دجتر با محبتیه جاش اینجا کنار من واقعاً خالیه، اگر به خاطر معالجه مهران نبود، اصلاً حاضر نمی شدم از کنار شما برم خیلی خوبه که عید پیش ما می آید. مهران هم خیلی خوشحال میشه.

– حب، سیماجون دیگه وقتو نمی گیرم، به مهران سلام برسون، نیکو بعداً با شما تماس می گیره. راستی خیالت از طرف مامان اینا راحت باشه، قمه خوبند، خانم چون هم تهرانه و حالش خوبه ولی دلستکی تو رو می کنه.

– به همه سلام برسوند، دل ما برای همگی شما خیلی تنگ شده می بوسمتون، هر تلفتی که از ایران می شد برای مدنی حال ما دگرگون می کرد، دهقایی چند حس می کردم که همان جا در کنار آنها هستم و اگر الان قصد کنم می توانم بیاد به خانه آنها بروم و یا هر جقدر که دلم بخواهد به نیکو رنگ بزنم، نیکو، نیکوی دست داشتی، نیکوی مهران، نیکو که مثل یک خواهر خوب برای من بود، کسی که لحن هر نامش پر از عذرخواهی است، عذرخواهی از اینکه مریا یا برادرهایش آشنا کرده و باعث رفتن من شده است، عذرخواهی از اینکه نتوانسته کاری برای ما کنن من در ایران بکنم، نیکو تنها کسی است که حدس می زنی می دانست و می دانده که من و مهرداد به هم علاقمند بودیم، وقتی نامش را با جمله می بخشی که اینطور شده تمام می کنده، دلم می خواهد پیش من بود تا می گرتمش توی بغلم و به او می گفتم که همه چیز خوب است و نگران نباشد و خودش را مقصر نداند همه اعضای خانواده نیکو را دوست داشتیم، ولی هر کدام را به نوعی، پرورش خانم هم اصلاً شبیه مادر شوهرهای دیگر نبود، شاید چون خیلی با مامان دوست بودند، اینطور رفتار می کرد، امانه، فکر نمی کنم اخلاقی و رفتارش با بقیه فرق داشتند و به این دلیل بود که مامان برای دوستی با او اهمیت قایل بود، من خیلی شانس آورده بودم که با چنین خانواده ای عهد و پیمان بسته بودم، ولی هر تلفن از ایران، چه از طرف مامان و چه از خانواده مهران، مثل ضربه های امواج دریا بود که الکلام را مثل یک خانه شنی به هم

ساخته، بی نهایت عجیب و یاور نگر دلی سالها بعد مرا از دیوانگی نجات داده و معنی زندگی را به من برخواهد گرداند به هیچ وجه باورم نمی شدا.

بایرگشتن به شهر زندگی تیز به روال عادی خود برگشت و درس و کار با هم شروع شدند و فقط عکسهایی که در این سفر گرفته بودیم زیبایی آنجا را برای ما زنده می کرد. یک سری از عکسها را برای ایران فرستادیم، مهران مثل همیشه مشغول کار بود و خودش را برای دفاع از ترش آماده می کرد، من هم چون امتحانات آخر سال را داشتیم، سخت مشغول بودم تا بتوانم همه واحدهایم را بگذرانم و مدرک لیسانس را بگیرم، یک ماه به عند مانده، مادر مهران رنگ زد و گفت که قصد دارند امسال سراغ ما بیایند، قلبم به تیش شدیدی افتاد: همگی؟ مهر داد هم خواهد آمد؟ در این فکر بودم که مامان مهران گفت:

– متأسفانه نیکو نمی تونه بیاد و چون نمیشه اون رو تنها گذاشت مهر داد هم نمیداد، اگر شد شاید تابستان یا هم بیان سری به شما بزنند، نیکو دلش خیلی تنگ شده و هر روز لعنت بر درس و مشق می فرسته که نمی گذارند به دیدن شماها بیاد. – ما هم دلمون خیلی براش تنگ شده.

– سیماجون، مهران حالش چطوره؟ پیش دکتر میره؟ وضعیت تغییری کرده؟ برای پریشو خانم تمام حرفهای دکتر را تکرار کردم، البته به لحن خوش بینانه ای که او تراسد.

– توی عکسهایی که فرستادید، مهران و تو خیلی قشنگ افتاده بودید، خونه شما بودیم که عکسها رسید، من و نیکو و آدرجون سر تقسیم عکسها داشت دعوا مون می شد که آمدن مهرداد ما رو نجات داد، مهرداد خندان وارد شد و پاکت زرد رنگی را به ما نشان داد، همه می دونستیم که خارجیه و به احتمال زیاد از طرف شما، ولی فکر نمی کردیم که توش عکس باشه، معلوم شد شما چون حدس می زدید سر این عکسها دعوا خواهد شد برای هر خانواده یک سری کامل فرستاده بودید، دعوی آنجا ختم شد تا اینکه رسیدیم خونه، نیکو زود عکسها رو برداشت تا با دل سیر دوباره نگاهشون بکنه، مهرداد هم به او ملحق شد و این جا بود که باز سر و صنای این دو تا بچه بلند شد، سر انتخاب عکس داشت دعواشون می شد، نیکو می خواست یکی از عکسهای تو و مهران و عکس تکی تو را بر داره برای خودش و مهرداد هم سر یکی از

من زیختم یا وجود اینکه این یکسال و شش ماه خیلی چیزها به من آموختند. یادم داده بود سپور باشم، اما هنوز نتوانسته بودم چنان که باید و شاید احساساتم را مهار کنم. از طرز صحبت بر بوش خانم معلوم بود که وقتی از جو و بحث نیکو و مهرداد حرف زد قصد ناراحت کردن مرا نداشت. نمی توانست هم داشته باشد، چون از آنچه در دل من می گذشت خبر نداشت. شاید حدسهایی در مورد مهرداد که پسرش است زده بود، ولی از دل من مطمئناً بی خبر بود. زیرا مرا دختر عاقلی فرض می کردا ولی اینکه مهرداد برای گرفتن عکس با نیکو کلنجار رفته نشان می داد که هنوز قلبش به کسی تعلق ندارد. اگر الان کسی لبخند مرا می دید، حتماً فکر می کرد که این دختر دارد به یک چیز زیبا فکر می کند که لبش به لبخند باز شده است. ولی بی خبر از آن که این لبخند سایه ای از اشک دارد. مهرداد تا کی می خواهد منتظر بماند؟ مگر من منتظرش ماندم؟ مگر من به او جواب رد ندم؟ مگر من برادرش را به او ترجیح ندم؟ نمی دانم شاید او به چیزی امیدوار است که من از آن بی خبرم؟ باید هر طور شده با نیکو صحبت کنم تا دختر خوبی از دوستان دانشگاهی خودش برای او انتخاب کند. من اینجا زندگی خودم را می کنم و او به انتظار چیز نامعلومی دارد. روزهای شیرین جوانی اش را از دست می دهد. اگر واقعا او را دوست دارم، باید رهاش کنم. باید آزادش بگذارم. باید خودم را کاملاً کنار بکشم. گفتن این حرفها ساده است. اما قدرت فوق العاده روحی می خواهد تا آدم بتواند انجامشان بدهد. هنوز خیلی ضعیفم! بس است. نباید باز بهانه و دلیل بیآورم. باید یک جور بی این مساله را حل کنم. فقط خودم می توانم این مساله را حل کنم.

با صدای باز شدن در تکانی خوردم. تا مهران وارد شد پرسید:

- از ایران زنگ زدند؟

- آره، مامانت بود.

- او، خوب، همگی خوبند؟ پدر خوبه؟

- آره، به خبر خوب داد، ولی نمی دونم بهت بگم یا نه.

- دلت نمیاد تکی، اصرار نمی کنم!

- راستی از کجا فهمیدی از ایران زنگ زده اند؟

- چراغا خاموشه!

- چراغهای خونه رو منبگم. هر وقت این موقع ها از ایران زنگ می زنند، شما این قدر نوب فکر می رین که یادتون میره چراغها رو روشن کنید.

- نوب این فکر بودم که چه برنامه گردشی برای اون ها ترتیب بدیم که خاطره خوبی از اینجا با خودشون ببرند.

- دیدی گفتی؟

مهران این را گفت و زد زیر خنده. صدای خنده دلشین او فضای اتاق را پر کرد و شیشه افکار گردآلود و غبار گرفته من پاک شد. بالش کوچکی را که روی کاناپه بود بطرفش پرت کردم. بعد برایش تعریف کردم که مامانش گفت قصد دارند عید نزد ما بیایند. همان طور که انتظار داشتیم مهران خیلی خوشحال شد و مرا بغل گرفت و نوبی اتاقی چرخاند. بعد از سرعت قدمهایش کاست و همان طور ساکت ایستادیم سکوتی پراحساس. سکوت نیازی به کلام نداشت. چراغها هنوز خاموش بودند. بیرون پنجره هوا کاملاً تاریک بود و دانه های بزرگ برف مثل ستارگان روشنی که از آسمان پایین بیفتند بر پنجره می نشستند. در آن لحظه نمی توانستم قسم رایه روی عشق مهران ببندم. گویا این را حس کرده باشد. مرا محکم تر بخود جیباند. ده دقیقه، بیست دقیقه، درست نمی دانم چقدر این سکوت آرام و موزون با موسیقی نامرئی طول کشید. من و مهران دلمان نمی خواست موسیقی به اتمام برسد. دلمان نمی خواست آهنگ ساکت شود و بین ما فاصله ایجاد کند. اگر موسیقی همین طور ادامه پیدا می کرد، شاید می شد روحمان آرام را به هم پیوند بخورد. شانسی می شد در پیچه بزرگتری برای جاری شدن عشق مهران در قلمم باز کنم. سرم را روی شانه مهران گذاشته بودم، چشمهایم بسته بود. مهران دستهایش را دور کمرم حلقه کرده بود و ما انگار روی ایر در حرکت باشیم، خیلی آرام قدمهای موزونی با آهنگ قلبهایمان بر می داشتیم...

چند روز بعد در محل کار هماهنگی کردم که اگر ماموریتی در برنامه من منظور شده است، آن را به همین ماه منتقل کنند. برای رئیس توضیح دادم که چون ماه آینده از ایران مهمان دارم، نمی توانم از اوتاوا خارج شوم. خوشبختانه روابط من با کارمندان دیگر خوب بود و پراحتی برنامه کاری من با یکی دیگر از رهاها عوض

شد. البته در این موقع سال تعداد نورسینها زیاد نبود.

طی ماه آینده سر و سامانی به درسها دادم و چند امتحان را جلوتر انداختم و دو ماه و یک روز را هم انجام دادم. برخلاف سال گذشته که هنوز نانشنا بودیم، این بار یک هفته زودتر به خرید عید رفتیم و برای تمام دوستان و آشنایان هدایای کوچکی خریدیم تا همراه پدر و مادر مهران به ایران بفرستیم. امسال چون از نظر پولی در مضیق نبودیم با خیال راحت خرید می کردیم. من که طی این مدت به چند شهر دیگر کانادا سفر کرده بودم، جاهای جالبی را دیده بودم که فکر کردم بد نباشد آنها را به آنجا ببریم اما مهران گفت که اگر نایبشان بود لذت داشت، ولی زمستان، به غیر از برف و سرما چیز دیگری نمی توانم نشانمان بدهیم. اگر سال نو میلادی بود، باز وضع فرق می کرد. نمی توانستم حرفهای منطقی او را قبول نکنم. به هر حال قرار گذاشتیم وقتی آمدند نظر آنها را جویا شویم و طبق آن، برنامه های گردش را تنظیم کنیم. بالاخره روز موعود فرا رسید. مادر و پدر مهران آمدند و سه هفته پیش عا ماندند. وقتی مهران پرسید پس نیکو و مهراد روزهای عید چه کار خواهند کرد، پرورش خانم گفت:

– مبین خوبه سیماجون. مامان سیمما فقط به این شرط گذاشته ما اینجا بیاییم که آنها بروند آنجا. نیکو که از خدا دلش می خواست بره خونه آذر خانوم. مهراد می گفت، خوب نیست روزهای عید مزاحم اون ها بشیم. اما بالاخره او هم نتوانست در مقابل اصرار پدر و مادر سیمما ایستادگی بکنه و بالاخره قبول کرد عید را با هم بگذرانند و چند روزی برن شمال و باقی روزها هم خونه آذر خانوم باشند تا سیزده بدر. امسال نیکو از اول اسفند سیزده ریخت، صبر کنید تا عکس سیزدهایی رو که درست کرده به شما نشون بدم.

من و مهران یادیدن بشقاب که چه عرض کنم، دیس و کوزه های سیزده هم تعجب کردیم هم به خنده افتادیم

– آره، آره، همه فامیل مثل شما از دیدن آنها تعجب کردند. حالا باید بودید و می دیدید که هر روز چطور می شینه پای این طرفها و باهاشون حرف میزنه ما که فکر کردیم درسها زده به سرش و خودش نیاز به یک روانپزشک داره. اما بعد معلوم شد همه اینها برای ایندکه بختش باز بشه.

خدای قهقهه اتاق را پر کرد. مهران آن قدر خندید که اشک از چشمهاش جاری شد. من هم از خنده رو در بر شده بودم. باورم نمی شد.

– حالا حتماً دلون می خواد بپرسید چرا دو تا و چرا ظرفهای به این بزرگی انتخاب کرده. الان منگم. دو تا، چون به فکر برادرش هم هست گفته مهراد امسال حتماً باید زن بگیره. ظرفهای بزرگ، چون به قول خودش می خواد لقمه ای که گیر هر دو شون می افته بزرگ باشه. پسره باید خوش تیب باشه، پولدار باشه و دختری هم که می خواد زن مهراد بشه، باید خوشگل و تحصیلکرده و خانواده دار باشه.

– مامان، شوخی نکنید

– به جون تو، راست میگم. نیکو می گفت چنان گرنای به این سیزه بزنم که هرچکس نتونه بازش بکنه.

– پس برای همیشه روی دستتون خواهد ماند!

– فکر نمی کنم.

– او، نکته خبریه؟

– شاید خودش که چیزی نگفته، اما مهراد به پدر گفته که یکی از دستهای خوبش از نیکو خوشش میاد.

– اسمش رو بگو ببینم.

– کیومرث.

– آه، خب خیالم راحت شد.

– پس تو هم فکر می کنی پسر خوبیه؟

– خیالتون راحت. چیزی شبیه خودمونه.

– وای، یکی دیگه مثل شماها!

ملسان مهران با لحنی پر از مهر و محبت این جمله را گفت و خندید و دستی به موهای مهران کشید. نوازشی چنان مادرانه که دل مرا آب کرد. خیلی خوشحال بودم که قیافه مهران مثل بیماران قلبی توی بیمارستانها نیست، رنگ و رویش خوب بود و هیچ فرقی با زمانی که ایران بود نداشت. فقط کمی لاغر تر شده بود.

کتابتون خانم چند بار ما را به خانه خودشان دعوت کرد. مامان مهران هم از او خوشش آمد. بودن آنها خیلی برای ما دلپذیر بود، بویزه وقتی از دانشگاه می آمدیم و

می دیدیم، خانه خالی نیست. چون مامان مهران زیاد از سرما خوشش نمی آمد، مجبور شدیم برنامه سفر به شهرهای دیگر را لغو کنیم. پدر مهران به عنوان عیدی مقداری پول به او داد که با پولی که خودمان جمع کرده بودیم توانستیم ماشین دیگری که خیلی رقت و آمد ما را راحت کرده بود. البته قبل از آن مهران ماشین کرایه کرده بود. ولی حالا دیگر این ماشین مال خودمان بود و راحت هر وقت که دلمان می خواست می توانستیم از آن استفاده کنیم. من هنوز رانندگی بلد نبودم که قرار شد در اولین فرصت یاد بگیرم. معلوم شد مهربان به نیکو یاد داده است. مهران هم می خواست به من یاد بدهد. بازگشت پدر و مادر مهران به ایران دوباره ما را تنها و دلشنگ کرد. خانه خالی شد. دو روز بعد از رفتن آنها کتابیون خانم به خانه ما آمد. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود. یکساعتی می شد که از دانشگاه برگشته بودم. شیرینیهای خانگی خوشمزه های درست کرده بود که مقداری برای ما آورده بود. ضمن صحبت از این در و آن در گفت:

– سیما جون، بزودی درست تمام میشه و وقت آزاد بیشتری خواهی داشت. کارت هم که خوبه و می توانی همین طور نیمه وقت ادامه بدهی. برای اینکه زیاد تنها نباشید، بد نیست، کوچولویی به جمعتون اضافه بشه.

من که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

– دختر عزیزم، نمیشه که آدم همه عمرش رو وقف درس و کار بکنه. خانواده باید کامل باشه. یکی از وظایف هر دختری مادر شدنه. تو هم باید مادر بشی و از این موهبت بهشتی بهره مند بشی. فکر نمی کنم مهران مخالفتی داشته باشه.

– نه، نه، فقط...  
– آره، می دونم بد نیست با دکترش صحبت کنی. وقتی مطمئن شدی...  
جوابی نداشتم به او بدهم. کتابیون خانم که حرف خودش را زده بود، دیگر موضوع را کشی نداد و از این تعریف کرد که قرار است با دیوید یک شرکت کوچک بزنند.

– چه جور شرکتی؟  
– فعلاً درست و حسابی مشخص نشده چه کار می خواهند بکنند. ولی از کار ترجمه شروع خواهند کرد. چیزی شبیه دارالترجمه خودمون.

– عالییه.

– آره، به خاطر این موضوع هم هست که اوادم ببینمت.  
– متوجه منظور تون نمیشم.

– خیلی ساده است. هلن از من خواست با تو صحبت کنم که اگر موافق باشی یا آنها همکاری کنی. مزیت این کار اینه که هر وقت بچهدار شدی، می تونی توی خونه کارها رو انجام بدی. دیگه اینکه چون خبر داره که کارت خوبه، دلش می خواد تو با آنها همکاری کنی.

– چرا خودش نگفت؟

– آخه فکر می کرد، شاید احساس کنی که اون ها می خوان به تو کمک کنند و از این جور چیزها.

– پیشنهاد جالبیه. ولی باید در موردش فکر کنم. البته بعد از اینکه کاملاً از شرایط کاری مطلع بشم.

– من هم همین رو به هلن گفتم. بهش گفتم بهتره خودت با سیمای حرف بزنی که اگر سوالی داشت جوابش رو بدی. ولی نمی دونم چرا در انجام این کار دودل بود. دعواتون که نشده؟!

من از این سؤال کتابیون خانم خنده ام گرفتم.

– دعوا؟! نه بابا، واقعاً دختر خوبیه. تا اینجا خیلی به من کمک کرده و من واقعاً مدیونش هستم. دیوید هم پسر خوبیه و ما بخوبی با هم کنار می آیم. خوشبختانه در رفتار و صحبت های آنها هیچگونه تفاوت ملیتی و فرهنگی و از این جور چیزها حس نمیشه و ما را اونطور که هستیم قبول کردند که فکر می کنم دلیل عمده آن معاشرت با خانواده شما باشه. به هر حال دوستان شما نمی تونن بد باشند ما واقعاً خیلی از شما ممنونیم که ما رو با آنها آشنا کردید. همین تردید هلن در صحبت با من خودش نشون میده که کم و بیش با حالات روحی شرفیها آشنا شده.

– خب، خدا را شکر که تو و مهران حداقل دوستان خوبی پیدا کردید و زیاد احساس تنهایی نمی کنید. شبنم، مناسفانه گرفتار بچه ها هست، والا خیلی دلش می خواست با تو رفقت و آمد بکنه. پس سیمایون بهش میگه با تو تماس بگیره. تو هم اول با مهران صحبت کن، ببین چی میگه. فکرهائون رو که گردیده به من هم خبر

دید تا جشن بزرگی راه بنمایم.

من و کتابون خانوم دانشم می خندیدیم که صدای یاز شدن در آمد. مهران با دیدن کتابون خانم خیلی خوشحال شد. بستنی خریده بود که از من خواست همان موقع آن را بیاورم سر میز. یکساعت بعد مهران، کتابون خانم را تا خانه آنها همراهی کرد. من هم میز شام را چیدم که تا مهران برگشت غذا بخوریم. آن شب تصمیم گرفتم به میز شام حالت جشن بدهم. شمعاندنهای زیبایی را که مامان مهران از ایران بیاچان آورده بود روی میز گذاشتم و شمعی را روشن کردم. گلدان گلهای بهاری را وسط میز گذاشتم و ظروفهای چینی زیبایی را که بیشتر موقع مهمانی استفاده می کردیم روی میز چیدم. یکی از پیراهنهایی را که مهران خیلی دوست داشت تم کرده و به استنظاز بازگشت مهران نشستیم. همین که صدای آسانسور به گوشم رسید، چراغ اتاق را خاموش کردم. فقط چراغ آشپزخانه را روشن گذاشتم تا حالت رمانتیک. آن شب بیشتر باشد مهران تا در را باز کرد، همان جا در آستانه در خشکی زد. تبسم زیبایی روی لبش نشست و با قدمهای آهسته به من نزدیک شد، تعظیمی کرد و گفت:

«من، مهران، یکی از خوشبخت ترین آدمهای توی این اتاق، اجازه میدین از شما بیروسم، چرا هر شب این طوری شام نمی خوریم؟»

«چون یکنواخت میشه.»

«شایدم چون غذا طوری که از قبل باید چنان آدمو هیجان زده کنی که اشتهاش کور بشه؟»

«باز شوخی گل کرده؟»

«شوخی بی شوخی. فکر شو نمی کردم امشب با همچنین سوز بریزی رو برو بشم. باید کتابون خانوم بیشتر اینجا بیاید. حتماً تصحیح او بوده.»

«من هم از اویدن کتابون خانوم خوشم میاد، ولی اینها هیچ ربط مستقیمی به کتابون خانوم نداره.»

«دیدنی گفتنم! حتماً کتابون خانم گفته هوای شوهر به این خوبی رو داشته باش، والا می برندنش.»

دستم را به علامت «ایست» بالا بردم و به مهران گفتم شام سرد می شود. فکر

نمی کردم مهران تا آخر شام سؤال دیگری از من نکند. به هر حال خودم طاققت بیاوردم و موضوع را برایش تعریف کردم. مهران خیلی جدی به حرفهای من گوش داد.

«دوید به من گفته بود که قصد دارند به کمک والدینشون دفتری بزنند. ولی فکر نمی کردم همچین چیزی باشه. حتی به من پیشنهاد کرد. سهمی از اون رو بخرم. ولی خودت می دونی که ما پس انداز اجتنابی نداریم که بتونیم دست به چنین کاری بزنیم. ولی همکاری لشکالی نداره. فکر کنم برای تو هم کار مناسبه هم زبان یادت نمیره، هم کم کم با کارت آشنا میشی و شاید جاهای دیگر هم بتونی کار بردارم تری پیدا کنی. لازم باشه من هم حاضرم بهت کمک کنم.»

«پس تو موافقی؟»

«من همیشه با پیشنهادهای تو موافقم حرفهای تو برام قانونه.»

«از شوخی گذشته، فکر نمی کنی بهتر باشه توی همین آژانسی که الان کار می کنی بمونم؟ آخه وقتی پول و این جور چیزها به میون میاد رنگ و روی دوستی می بره. دلم نمی خواد روابط ما با هلن و دوید خشنه دار بشه. تا اینجا اون ها دوستهای خوبی برای ما بوده اند.»

«نه، فکر نمی کنم، چنین مشکلی پیش بیاد. خوبی این غریبهها اینه که تعارف ندارند و همه کارهاشون روی نظمه. می تونن یک مبلغی بهت پیشنهاد کنند و تو اگر خوشت نیامد خیلی راحت اون رو رد کن. یا به توافق می رسید یا نه. ولی فکر کنم اون ها از استاندارده حقوقی رایج در اینجا پیروی خواهند کرد. فرض کنیم به خاطر دوستی تو رو در سطح بالاتر از آزمایشی بگذارند، والا باقی کارها همش از روی نظم انجام میشه. تو هم نباید خودت رو مدیون آنها بدانی. باشون کار انجام میدی. پس پولش رو هم باید بگیری.»

مهران با این حرفها خیالم را راحت کرد و وقتی فردای آن روز هین رنگ زد با آمدگی قبلی که داشتم خیلی راحت با او حرف زدم. مبلغی که به عنوان حقوق به من پیشنهاد کرد دو برابر حقوقی بود که در آژانسی می گرفتم. علاوه بر آن از مزایای دیگری هم برایم صحبت کرد که چشم انداز خیلی خوبی را شکل می داد. قرار شد بعد از اتمام دروسها و دریافت مدرک در دفتر آنها استخدام بشوم تا آن موقع هم دقیقاً زمینه کاری دفترشان مشخص می شد. چند ماه بعدی مثل برق گذشت. با لغات

خوب امتحانات را گذراندم و اواخر خرداد بود که بالاخره لباساس دیر انتظار را گرفتم. مهران هم فوق لیسانسش را گرفت و در یک شرکت معروف دست به کار شد. چون فصل تابستان شروع شده بود و ما دلمان میخواست در یک جای دنج و راحت چند روزی استراحت کرده و خستگی امتحانات را از تنمان بیرون کنیم، از کتابون خانم خواستیم تا اگر امکان دارد، یک خانه ویلاقی کوچک و نقلی برای ما پیدا کند تا برای تابستان آن را اجاره کنیم. البته با قیمت مناسب. هنوز یک هفته نگذشته بود که دو آدرس به ما داده شد و من و مهران برای دیدن ویلاها رفتیم. یکی از آنها خیلی بزرگ بود که راستش از هیبت و بزرگی آن ترسیدم. اما دومی مناسب بود. دو تا اتاق پایین داشت و یک اتاق زیر شیروانی که به حد کافی بزرگ بود. آشپزخانه کوچکی داشت و کاملاً مبله بود. وقتی راهنمای آژانس ویلا را به ما نشان می داد، توضیح داد که این جور خانهها را برای اجاره آماده می کنند، والا خانههای شخصی یا بنا به طرح صاحبخانه ساخته و میله می شود یا ابتدا ساخته می شود و بعد اگر مورد پسند خریدار قرار گرفت مبله اش می کنند. یک خصوصیت دیگر خانه که نظر ما را جلب کرد قرار داشتن آن در فاصله نزدیکی از ویلای کتابون خانم بود. حدوداً چهل دقیقه پیاده روی. قیافه مهران نشان می داد که او هم از این خانه خوشش آمده. با ترس و لرز از قیمت اجاره جو یا شدیم. وقتی مبلغ گفته شد، فهمیدیم ترسمان بیجا بوده است. چون برای سه ماه اجاره می کردیم حتی تخفیفی هم به ما داده شد. به این ترتیب ما برای سه ماه صاحب یک ویلای کوچک چوبی زیبا در میان جنگل شدیم که به فاصله ده دقیقه پیاده روی به برکه بزرگ قشنگی می رسیدیم. مهران با دیدن برکه گفت:

— همین امروز میرم، وسایل ماهیگیری می خرم.  
— مگر بلدی؟

— بلد بودن نمی خواد، گرم رو می زنی سر قلاب و پرتش می کتی توی آب. خودت رو ول می کنی روی چمنها تا یک ماهی بیچاره و گرسنه بیاد شکمی سیر کنه و تو می گیری!

— دلت نمی سوزه؟  
— آب دم دسته

— آوه باز شوخیش گرفت!

— خب، من که نمی خوام اونارو بخورم، اول می گیرم و بعد ولشون می کنم. شاید اصلاً چیزی نصیبم نشه.  
— امیدوارم.

مهران شکلک با مزه ای در آورد و سوار ماشین شدیم و به طرف شهر راه افتادیم تا قرارداد اجاره خانه را امضا کنیم و کلید را بگیریم. وقتی به خانه برگشتیم، متوجه شدیم چند تا پیام داریم. رفته اتاق خواب لباسهایم را عوض کنم که صدای مهربادار اتاق دیگر بگوش رسیده. هزار جور لعنت فرستادم که چرا امروز، چرا امروز؟ در اتاق را محکم بستم و رفتم زیر دوش آب سرد آتشی را خاموش کنم که وجودم را در بر گرفته بود. بعد از چند دقیقه که بر خودم مسلط شدم، بالاخره از حمام بیرون آمدم، لباس راحتی پوشیدم و رفتم شامی رو به راه کنم. مهران توی هال نشسته بود تلویزیون روشن بود، اما معلوم بود توجهی به برنامه ای که داشت پخش می شد نمی کند. رفتم کنارش نشستم.

— خب، آقا ماهیگیر، چرا ترفتی قلابت رو بخری؟  
— فردا میرم؟

— حالت خوبه؟

— آره، خوبم، چطور مگه؟

— هبچی، آخه یکدفعه ساکت شدی. راستی کی پیام گذاشته بود؟  
— از ایران بود.

— ا پس چرا نمیگی؟ از خونه ما یا شما؟

— از خونه ما.

— همه خوبند؟

— آره.

پس چرا تو فکر رفتی؟ چیزی شده؟ د بگو بابا، داری من رو نگران می کنی.  
— نه، خوشگل من، چیزی نشده، فقط...

— فقط چی؟

— فقط نمی خوام نازاحت بشی.

— نو که میگی چیزی نشده، پس چرا باید نازاحت بشم؟

— آخه، تو می‌خواستی این تابستون رو در خلوت جنگل و سکوت طبیعت  
براختی بگذرونی، می‌خواستی از این شلوغی شهر و سر و صدا بری بیرون، حالا...  
— حالا چی؟ به خاطر پولش ناراحتی؟ من رو ببین، این چه ربطی به تلقین ایران  
داره؟! داری من رو کلافه می‌کنی ها، بابا بگو ببینم چی شده؟ بابات گفته پول زیاد  
خرج می‌کنید؟ نیکو چیزی شده؟  
— آره.  
— آره؟

رنکم برید. تمام بدتم به لرزه افتاد. مهران برگشت حرفش را ادامه بدهند، ولی  
وقتی حال و وضع من را دید، فوراً از جا پرید تا لوانی آب برای من بیاورد. بعد کنارم  
نشست و مرا توی بغلش گرفت. کم مانده بود یزنم زیر گیره. جرئت نداشتم بیرسم چه  
اتفاقی افتاده است.

— یعنی تو این قدر نیکو رو دوست داری؟

— چطور مگه؟

— هیچی، داره حسودیم میشه.

— برای چه؟

— خیلی دلم می‌خواست یکی پیدا می‌شد من رو این قدر دوست می‌داشت. حالا  
که تو این قدر نیکو رو دوست داری پس بگذار بگم که نیکو یک عاقلش رو از  
دست داده، دیوونه شده، حالا فهمیدی چه اتفاقی برایش افتاده؟ دیوونه شده، خل  
شده!

— یعنی چه؟ باز شوخیت گرفته؟

— نه، بخدا، نیکو و مهرداد آخر ماه آینده خودتون رو مهمون خونه داداشی  
کرده‌اند!

— منظورت اینه که میان اینجا؟

— خب، آره دیگه، فکر کنم دارم فارسی حرف می‌زنم، شاید فارسیم این قدر نم  
کشیده که تو هم حالت نمیشه. آخه، صبح زیر دوش آواز که می‌خوندم خودم هم  
نمی‌فهمدم چی دارم می‌خونم.

تا به حال نشده بود یادیدن قیافه خندان مهران، من جدی باشم. این بار هم مثل

دفعات پیش خنده‌ام گرفت.

— خب، اینکه غالباً دو سال بیشتره که اون هارو ندیدیم، من که دلم خیلی تنگ  
شده. یعنی تو نمی‌خواستی آنها رو ببینی؟

— می‌خوام، ولی نه امسال. امسال دلم می‌خواست دوتایی توی ویلا تنها باشیم.

— تابستون سه ماهه، آنها که برای سه ماه اینجا نمیان.

— سه هفته. فکرشو بکن سه هفته با دو تا گوله آتیش، خانه ما هم که جویبه، تازه

اجازهای، اون رو بسوزون و بگنارند برن، اون وقت ما می‌مونیم و یک خانه

سوخته.

— مهران، از دست تو، کجا برم؟

— جای دوری ترو، بیا اینجا بغل خودم، من رو نوازش کن، ارومم کن، بگو که همه

چیز بخوبی پیش خواهد رفت، بگو سیری از بر که آب مباری، اگر آتیش اون هاسوزن بود.

مهران بالاخره دست از شوخی برداشت. بعد از شام لیستی از وسایلی که لازم

داشتیم تهیه کردیم تا طی چند روز آینده آنها را خریده به آنجا ببریم. چون ماشین

داشتیم رفت و آمد ما حدود یکساعت و نیم طول می‌کشید قرار گذاشتیم فعلاً

روزهای تعطیل به آنجا برویم و وقتی نیکو و مهرداد آمدند مرخصی بگیریم، من هم

از آمدن آنها خوشحال شدم و هم نگران ملاقات با مهرداد بودم. حس می‌کردم با

دیدن او مثل یک خانه‌شنی فرو خواهیم ریخت، سعی می‌کردم تگرانی شدیدی را که

داشت مثل خوره اعتماد به نفسم را می‌جوید از مهران پنهان کنم. خوشخانه‌کار

زیادی که سر او ریخته بود چنان خسته‌اش می‌کرد که دیگر حال و حوصله توجه به

چیزهای دیگر را نداشت. دو هفته بعد از امضای قرارداد ویلا، من از کار قبلم استعفا

دادم و هر دفتر خصوصی هلن که اسمش را «استارویو» گذاشته بود مشغول کار شدم.

البته از قبل به هلن گفتم که مجبورم حداقل سه هفته مرخصی بگیرم و چون این کار

با مقررات کار نمی‌خواند، خواستم بعد از مرخصی استخدام بشوم، ولی هلن قبول

نکرد و گفت مرخصی بی حقوق خواهد بود و هیچ جای تگرانی نیست.

روزها مثل برق گذشتند. شب قبل از روزی که قرار بود نیکو و مهرداد بیانند،

شب ناآرامی را گذراندم. نمی‌دانم از فکر کردن شدید و زیاد به دینن مهرداد بود یا

چیز دیگری، به هر حال کابوسهای وحشتناک چنان به جلالم افتاده بودند که

نمی توانستم از دست آنها خلاص بشوم. چیز زیادی یادم نمانده، فقط یادم است که مدام تکرار می کردم: «مهر داد، مهر داد، تو نرواه با صدای حق خودم از خواب بیدم. لوزان به دور و بر خودم نگاه کردم که لیوانی آب توی دستم قرار گرفت. مهران صبح از خانه بیرون رفت تا سیری به کارگاهی که در آنجا کار می کرد برزند و قرار کارها را برای چند روز آینده بگتارند. حدود ساعت ده صبح بود که کتابون خانم به خانه ما آمد. تا ما را دید پرسید:

- چیزی شده؟

- نه، چطور مگه؟

- پس چرا رنگ و روت پریده؟ نگران به نظر میای.

- حق باشماست.

- چرا؟

- به خاطر مهران.

- مهران؟ مگه حالش بد شده؟

- نه، می ترسم این هیجانها برایش زیاد باشه؟

- کدوم هیجان؟ نکنه می خوای یکی که.

- شما هم خبر دارید؟

- حدسهایی می زدم، خوب تیریکه.

- تیریک؟

- مگه نمی خواستیش؟

- چی رو؟

- سماجون، واقعاً مثل اینکه حالت خوب نیست.

- نه، من متوجه منظور تون نمیشم، چی رو نمی خواستیم؟

- خوب، عزیزم، تو خودت رو ناراحت نکن، مخصوصاً حالا. اینا رو پیش سینگ

هیجان خوب.

- چی رو سینگ هیجان خوب؟

- همین چیزها رو دیکه، مطمئن باش ضرری هم به مهران نمی رسونه.

- شما مطمئن هستید؟

- آره، عزیزم، تو هم باید بیشتر مواظب خودت باشی. خیلی خوب شد که ویلا رو اجاره کردید. هوای اونجا باگتوره برای تو هم خوبه.

- آره، جای خوبیه.

وقتی ادرسی را به کتابتون خانم گفتم، خیلی خوشحال شد که در نزدیکی ویلا اینیلاست. ولی هنوز نمی توانستم از حرفهای او سر در بیآورم. کتابون خانم بکسانتی پیشی من بود و بعد رفت حرفهایش توی سرم در دوران بود منظورش چی بود وقتی گفت: «مگه نمی خواستیش؟» چند بار صحبت چند دقیقه پیشی را توی سرم مرور کردم تا اینکه یکدفعه آه از نهادم برآمد. وای خدای من، کتابون خانم حتماً فکر کرده من حامله هستم و نمی دانم چطور این موضوع را به مهران بگویم. باید سریع به او تلفن بزیم و این سوء تفاهم را برطرف کنم. والا اگر یکدفعه به مهران تیریک بگویم همه چیز فاطمی خواهد شد. قبل از اینکه مهران به خانه بیاید، زنگی به کتابون خانم زدم که خوشبختانه خودش گوشی را برداشت. برایش توضیح دادم که رنگ پردگی من از دیدار یا مهر داد و نیکو بوده و نه موضوعی که کتابون خانم فکر می کرده است. هر چند کتابون خانم اظهار تأسف کرد که هنوز از آن خبرها نیست، اما برای راحت شدن خیال خودم، پیشنهاد کرد زنگی به دکتر مهران بزنم و با او مشورت کنم. من هم همین کار را کردم. دکترش گفت اشکالی نمی بینم. فقط نباید زیاد خودش را خسته کند. هر چه بیشتر استراحت کند برایش بهتر خواهد بود.

روز بعد یکساعت زودتر در فرودگاه منتظر رسیدن آنها بودیم. خوب شد یک قرص آرام بخش خورده بودم، و الا همان جا از حال می رفتم. سعی می کردم افکارم را به کارهایی که می بایست انجامشان بدهم مشغول کنم. مطالب جالبی برای ترجمه به من داده شده بود که احتیاج به کار زیاد داشت. باید کارها را در فاصلههای معینی از یکدیگر انجام می دادم تا ریسک اشتباه به حداقل برسد. کم کم شنیدههایی که داشتیم برای انجام این کارها می کشیدیم، افکار مرا از فرودگاه بیرون برد. در دنیای دیگری سیر می کردم که با صدای مهران بخود آمدم.

- سیما، دارند میان؟

از جا بلند شدیم و با طرف خروجی یک رفتیم. چشمهایم دنبال نیکومی گشت. به فاصله ده قدم از ما، نیکو ایستاده بود. خدای من، در یک لحظه انگار هیچ احدی توی



سائن فرودگاه نبود. همان جا که ایستاده بودم میخکوب شدم. اصلاً نمی توانستم حرکتی بکنم. نیکو چند قدم انطرف تر بود و من هیچ کاری نمی توانستم بکنم. نمی بایست می کردم. نیکو گویان و خندان به طرفم دویدند. نمی دانم چطور این فاصله به یک قدم کاهش یافت و نیکو را روی روی خودم یافت. نمی دانستم از چند دقیقه پیش اشکهایم روان شده است. ما دو تا مثل دو خواهر همدیگر را بغل کردیم و اشکهایی را که چند سال انبار شده بودند به دل نسیم خوش وصال سپردیم. خیلی چیزها داشتیم که برایشان گریه کنیم.

به مهر داد از پشت پرده اشک خوشامد گفتم و نگاه از صورتش برگزفتم.  
 - خوب شد یک بسته دستمال کاغذی آوردی. می دونستم این دو تا که به هم برسند سبیل راه می افته.

سبیما، نیکو بقیه رو بگذارید برای خونه. حالا راه بیفتید بریم تا دیر نشده. چهار نفری بازها را به کمک یکدیگر به ماشین رساندیم. همه چیز را در صندوق عقب جا دادیم و سوار شدیم. من و نیکو عقب و مهر داد جلو نشست. نیکو کمی جاق شده بود. ولی تغییر دیگری نگرفته بود. همان طور بی حرف و شوخ و مهربان بود. در یک لحظه از هزار چیز حرف می زد. آن قدر تعریفهای جوراجور کرد که هر چه می دویدم نمی توانستم به آنها برسیم. مهران مدام از نوبی آینه به ما نگاه می کرد. چند بار نگاهش روی من ثابت ماند. چی نوبی بر سرش دور می زد؟ به چی فکر می کرد؟ بوبی نبرده باشد! اجالب این بود که مهر داد هم خاموش و ساکت ننشسته بود. مهر داد همیشه ساکت تر از مهران بود. ولی الان زیاد از حد ساکت بود. نیکو همان طور پشت سر هم حرف می زد. من هم سعی می کردم با پرسیدن یکی دو سوال اضافی او را بیشتر تشویق به حرف زدن کنم. ساعت شش عصر بود که بالاخره به خانه رسیدیم. تا آنها دست و صورتی شستند، من و مهران مقدمات شام را آماده کردیم. وقتی مهر داد و نیکو وارد حال شدند میز آماده بود. دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. اشتها نداشتیم، ولی مجبور بودم هر طور هست با آنها همراهی کنم. کم کم سر صحبت مهران و مهر داد باز شد و آنها از دانشگاه و کار و دوستان قدیمی حرف زدند و فضای خانه سبکتر شد. چند بار نگاه سنگین مهر داد را روی خودم حس کردم. سعی می کردم به هیچ وجه، مستقیم به او نگاه نکنم. بیشتر خودم را با نیکو مشغول

می کردم. بعد از شام آیار تمان کوچکمان را به نیکو نشان دادم. روی بالکن ایستاده بودیم و داشتیم بیرون را نگاه می کردیم که نیکو پرسید:

- سبیما جون، تو از وضع زندگیت راضی هستی؟

- آره، خیلی.

- از مهران چطور؟

- چه حرفها می زنی؟ مگه میشه آدم از مهران راضی نباشه؟

- خب، همه خورش هست. بعضیها اول ازدواج بد هستند، بعد خوب میشن. بعضیها برعکس اوایل خیلی خوب هستند، بعد کم کم فشار کار آنها رو از این رو به اون رو می کنه. مهران هم شاید اینطور به. مخصوصاً که شماها بلافاصله بعد از ازدواج امیدید به یک کشور غربی و دور از فامیل و دوست و آشنا. من خیلی با ماملان و پسر دعوا کردم. تقریباً اوایل هر روز با هم جر و بحث داشتیم که چرا شما رو فرستادند خارج. مرا بکدفعه از برادر و خواهرم دور کردند. خیلی بیام سخت بود. اگر مهر داد نبود کارم به تیمارستان می کشید. باور کن خودم هم فکرشو نمی کردم که دوری از شما برام این قدر سخت باشه. از همه بدتر این بود که مهر داد خیلی ساکت تر شده بود. واحدهای اضافی گرفته و خودش رو سخت غرق کارهای دانشگاه کرده بود. خوب می فهمیدم که او برای نجات از دلنگی شدید اینکار رو می کنه. آخه اونا نااون زمان به این شکل و برای چنین مدت طولانی از هم جدا نشده بودند. به تو هم عادت کرده بود. هر چند چیزی نمی گفتم. ولی حس می کردم که رفتن تو براش سخته. به هر حال سبیما جون شماها اینجا یک جور سختی داشتید و ما اونجا به جور خب حالا راستش رو بگو. مهران یا تو خوب رفتار می کنه؟

- به جون خودت و خودش آره. خیالت راحت باشه هیچ مشکلی نداریم. فقط خیلی کار می کنه و حرف من رو زیاد گوش نمیده.

- نگران نباش. حالا که من لومدم چنان ادبش کنم که برای یکسالی کافی باشه راستی از اون خبر خوبایست؟

- از کدوم خبر؟

- از همونهایی که بعد از ازدواج همه خواهر شوهرها آرزو دارند عمه بشن - نیکو!!!

چون دلم را خب بگو بیستم خبری هست؟ مامان گفته تا رسیدی اول این سوال رو بکن، بعد خبر رسیدتوون را بده.

آه چه بد شد! زود باش برو زنگ بزنی و بگو رسیدید.

نه، تا تو نگی نمیروم.

هیچ خبری نیست!

اوا، چرا؟

تو که گفتی فقط می‌خواهی بدونی هست یا نیست، حالا باز داری سوالهای دیگه می‌پرسی.

آخه می‌دونم مامان وقتی بشنوه، حتماً از این سوالها می‌کنه.

دلیلی خاصی نداره، فعلاً خبری نیست.

خب باشه، حالا بروم از اینجا تعریف کن.

نه، اول باشو برو زنگ بزنی.

به هر ترتیبی بود باید نیکو را راضی می‌کردم زنگی به ایران بزنم. معلوم شد اصرار من بیفیده بود. چون مهران خودش زنگ زده و خبر رسیدن آنها را داده بود. وقتی برگشتم به اتاق مهرداد گفتم:

سیمما خانم، خونه قشنگی دارید.

باید از مهران تشکر کرد. طرح دکورش مال برادر خودتونه.

ای وای باز شروع شد، سیمما خانم، آقا مهرداد، مگه ما قبل از اینکه بیونم خانوادگی با هم بستیدیم، قرار نگذاشته بودیم که این تشریفات رو کنار بگذاریم و دوستانه‌تر همدیگر رو خطاب کنیم؟ باز شروع کردید؟ اگر اینطوره پس چرا هیچ کس به من نیگه، نیکو خانم، شما هم یک چیزی بگین.

باز حسودی نیکو گل کرد. نیکو خانم شما هم یک چیزی بگین!

با این حرف مهران همه خندیدیم. چند ساعت بود که نیکو حتی موقع غذا خوردن هم حرف می‌زد. بعد از شام نیکو سوغاتیهایی را که از ایران آورده بودند از چمدان‌ها بیرون کشید. مقدار زیادی خوردنی بود که به زحمت توی یخچال جایشان دادیم. مقدار زیادی هم کتاب بود که من و مهران را خیلی خوشحال کرد. کتابها با سلیقه انتخاب شده بودند و معلوم بود کار مهرداد است. بعد مهران برایشان

از ویلای جنگلی تعریف کرد و گفت این نوع خانه‌ها تماماً چوبی هستند و معمولاً در میان جنگل محوطه‌هایی برای ساخت این جور خانه‌ها اختصاص می‌دهند. عکسی را که از این خانه گرفته بودیم به آنها نشان دادیم که خیلی خوششان آمد. قرار گذاشتیم به آنجا برویم. اگر خوششان بیاید چند روزی آنجا بمانیم و اگر نه برگردیم اینجا. البته مجبور نبودند تمام روز را در آنجا باشند. ما شنبه بود و براحنی می‌شد به شهر آمد. گردش کرد، خرید رفت و غیره. خوشبختانه برای سه ماه تابستان ماشینی گرفته بودم که می‌توانستم آن را در اختیار مهرداد و نیکو بگذارم. گواهینامه رانندگی مهرداد بین‌المللی بود و راحت می‌توانست در اینجا رانندگی کند. قرار گذاشتیم فردا سری به آنجا برویم.

تا نیمه‌های شب با بیخوابی کلنجار رفتیم. بالاخره از حسنگی زیاد در خواب ناآرامی فرو رفتیم. هنوز ساعت شش نشده بود که بیدار شدم. چون نمی‌خواستیم مهران را بیدار کنیم، از جا بلند شدم. دوش گرفتم، بلوز و شلوار پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. نمی‌توانستم وسایل دیشب را جمع و جور کنم. چون همه خواب بودند و سرو صدا ممکن بود آنها را بیدار کند. کتابی برداشتم و رفتم روی بالکن. توی صندلی راحتی لم دادم. به آسمان که داشت کم‌کم رنگ آبی خود را پس می‌گرفت خیره شدم. سکوت دلپذیری حکمفرما بود. البته به پای سکوت زیبای جنگل نمی‌رسید. اما اینجا هم صبح زود منظره جالبی داشت. چشمم راستم و خوه‌م را در نسیم خنک صبحگاهی زها کردم. نمی‌دانم چه مدتی گذشت، ولی احساس اینکه تنها نیستم باعث شد چشمم را باز کنم. مهرداد به تَرده بالکن نکیه داده بود و به من نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چرا مطمئن بودم که او مهرداد است و نه مهران. هر چند دیشب باز داشتیم آنها را با هم عوضی می‌گرفتم.

حالا از جی فرار کردی؟

قرار؟

آره، این موقع صبح همه خوابند. برو ببین نیکو چه خروپفی می‌کنه. مهران هم حتماً اروم خوابیده. ولی تو اینجا تنها نشستی. چرا؟

خوابم نمی‌برد. نمی‌خواستیم مهران رو بیدار کنیم. فکر کردم بهتره بلند بشم و پیام اینجا بد نیست. شما بگین چرا به این زودی بیدار شده‌ید؟

تغییر عقیده دادم. من مهران رو خیلی دوست دارم. حاضر لیست کوچترین چیزی او را ناراحت بکنه. ترجیح میدم خودم توی آیش جهنم دست و پا بزنی، ولی او یک لحظه هم ناراحت نباشه. بیماری او واقعاً ما رو تکان داد. تنها چیزی که خیال ما رو راحت می‌کنه بودن تو در اینجاست. تو پیش او هستی هر چند دوری از هر دوی شما برامون خیلی سخت بود و هست، اما خودمون رو دلگیری میدیم که شماها با هم هستید. مامان هر وقت مامان تو رو می‌بینه چشماش پر از اشک سپاسگزاری میشه. خیلی سخته که آدم از تنها فرزندش دور باشه مامان این رو می‌فهمه، به این دلیل نیکو بیشتر خونه شمامست تا خونه خودمون. شده دختر اون‌ها. چون خیلی شلوغ‌تر از توست نمی‌گذاره آنها زیاد احساس دلنگی بکنند. البته این حرفها رو برای این نمی‌زنم که تو فکر کنی ما داریم کار بزرگی برای خانواده‌ها در ایران می‌کنیم. کار بزرگ تو تو کردی و داری می‌کنی که همه رومدبون خودت کردی. مامان شب و روز از تو حرف می‌زنه، هر جا می‌نشینه از عرووش میگه. اوایل شنیدن اسم تو برام اونقدر سخت بود که حتی یا می‌شدم از اتاق می‌رفتم بیرون از دست مامان عصبانی می‌شدم می‌خواستم فراموش کنم و با سر تو شتم کنار پیام، اما مامان نمی‌گذاشت. دیدم اینطوری نمیشه. راه عکس رو پیش گرفتم. حرف حرف مامان رو می‌فایدم. اونقدر پای حرفها و درددل مامان نشستم تا از او اشباع شدم. از اسمت، از کارها، از صحبتهای تلفنی و هدایایی که می‌فرستادی، هر کدام چند هفته تعریف داشت. عکسهای قبلی تو و مهران رو که گرفتم. کارمون شده بود دور هم نشستن و هر عکس رو یکساعت تماشا کردن و هر کس چیزی که به نظرش جالب می‌آمد درباره عکسها می‌گفت. مامان این اواخر خیلی حساس شده بود اما بعد از اینکه عید آمدند و شماها رو از نزدیک دیدند خیالش راحت‌تر شد. همه اینها فقط به خاطر تو ممکن شده.

ساکت نشسته بودم و به حرفهای مهرداد گوش می‌دادم. سعی می‌کردم کمتر به او نگاه کنم. صدایش همچنان زده می‌شد، آرام می‌گرفته باز دوباره مثل موج بلند می‌شد اما نرم فرود می‌آمد. من مهران را دوست داشتم و بعد از دو سال زندگی مشترک به او عادت کرده بودم. نگران سلامتی او بودم. اگر دیر می‌آمد کلافه می‌شدم. هم زینش بودم، هم همراه و شریک زندگی اش. خودم هم نمی‌توانستم بدون او در

من هم خوابم نمی‌برد، همیشه همین طوره. جای نا آشنا شب اول -  
کم کم عادت میشه. لاغر شدی.  
- من؟  
- آره، البته بهت میاد. معلومه اینجا هم کارها سخت بوده. مهران گفت توی دقتی مشغول کار شدی. تعریف کن ببینم قابل تو رو دارم.  
- در جواب سوالات باید بگم واقعاً شناسی آوردم که این کار رو به من پیشنهاد کردند. فعلاً اول کاره، وقت زیادی می‌بره، ولی یکی از مزیتهاش اینه که میشه توی خونه انجامش داد.  
- حقوق خوبه؟  
- آره. کافیه. البته اینجا همه چیز گرونتر از ایرانه. هلم گفته که بعداً با کسب تجربه حقوق بیشتر خواهد شد.  
- خوب. خیالم از این جهت راحت شد. مهران چطور؟  
- از خودش نیرسیدی؟  
- چرا، اما خودش ممکنه راضی باشه، ولی تو نه. مهم اینه که هر دو راضی باشید.  
- قبلاً ما موریت می‌رفت که دکترش گفت بهتره زیاد خودش رو خسته نکنه. حالا کمتر میره و کارش تقریباً سبکتر شده.  
- خوب. خیالم از این جهت هم راحت شد. حالا بریم سر اصل مطلب.  
- اصل مطلب؟ دیگه چی می‌تونه از مهران مهمتر باشه؟  
- تو.  
- من؟  
- آره، تو. حدس می‌زدی که تلفن نخواهم زد، درسته؟  
- بله.

- نمی‌تونستم ناراحت کنم. اون بار هم که تلفن زدم، خودخواهی محض بود. صد بار دست بردم تلفن رو برداشتم ولی باز به خودم گفتم: «این کار را نکن!» اما اون روز دیگه نتونستم، مخصوصاً وقتی صداتو شنیدم، اونقدر خوشحال شدم که نمی‌دونستم چطور می‌درست و حسابی احوالپرسی کنم. این یکسال رو هم با صدای اون روز تو که توی گوشم موندنه بود، گذروندم. روز بعد می‌خواستم بهت زنگ بزنم.

اینجا طاقت بیابورم کنار مهران زندگی آرامی داشتم.  
ساکت بودم و به این چیزها فکر می‌کردم. می‌دانستم مهرداد از من جوابی نمی‌خواهد. سرم پایین بود. چشمانم را آرام بر هم گذاشتم. چند لحظه بعد حس کردم باز تنها شدم.

بعد از ناهار چهار نفری راهی ویلا شدیم. من و نیکو با هم رفتیم. مهران و مهرداد با هم. وسایلمان زیاد بود، مجبور شدیم با دو تا ماشین بیرویم. مسیر برای نیکو خیلی جالب بود. بالاخره به مقصد رسیدیم. قیافه نیکو وقتی وارد خانه شد آن قدر بامزه بود که من زدم زیر خنده. نیکو از طبقه پایین سریع رفت طبقه بالا، پتجره کوچک اتاق زیر شیروانی را باز کرد و از آنجا شروع کرد به صدا زدن ما.

سیم، سیم، سیم! این بالا ببین چه منظره قشنگی از اینجا دیده میشه.  
نیکو خانم، سیم، هم مثل تو وقتی رفت اون بالا و از توی اون پنجره کوچولو منظره بیرون رو دید، گفت حتماً باید این ویلا رو بگیریم. حالا تو مواظب باش نفیسی پابلس!

خدای من، جقدر اینجا قشنگه!

مهرداد و مهران وارد حال شدند. از همان نگاه اول معلوم شد که مهرداد هم از این ویلائی کوچک خوشش آمده است. با وجود اینکه ویلا مبلیه بود ولی من و مهران به کمک چیزهایی که در دو سفر، بیروش خانم و مامان خودم برایمان آورده بودند، رنگ و روی آن را کمی تغییر داده و در واقع آن را خودمانی‌تر کرده بودیم. چند تا از تابلوهای کوچک مهران را روی بخاری دیواری گذاشته بودیم و یکی از تابلوهای بزرگ را روی دیواره، روی روی در ورودی آویزان کرده بودیم. این تابلو همان جایی بود که هلن و دیوید زمستان ما را آنجا برده بودند. تابلوی خیلی قشنگی از آب درآمده بود. مهرداد خبره به آن ساکت ایستاد، صدای آه‌های بی‌انتهای نیکو از آن بالایی آمد و من و مهران هم مشغول جا دادن خوراکیها در فریزر بودیم. بالاخره مهرداد گفت:

مهران کارت خیلی خوب شده. این منظره واقعه؟

هر دو حدس درسته. کارم خوب شده، چون معلم خیلی خوبی دارم که فوت و فن‌های زیادی را یادم داده و میدد. منظره هم واقعه، هر چند من باز نتوانستم

باید و شاید اون رو پیاده کنم. اگر خودت با چشم خودت می‌دید می‌دیدی یادت می‌رفت نفس بکشی. بی نهایت جای زیباییها  
از نابلیسی که کشیدی معلومه. راستی سیم نقاشی می‌کنه، یا کلاً گنجانسته کنار؟  
سیم، بعضی وقتها یک چیزهایی می‌کنه، ولی زیاد وقت صرف نقاشی نمی‌کنه، فکر کردیم تا ایستادن، اینجا فرصت بیشتری برای کار خواهد بود. حالا شاید دوباره مشغول بشه.

خیلی خوبه، بویژه که تو معلمش باشی. واقعاً خوشم امد. کارت عالیه.  
تو دیگه چرا تعریف می‌کنی؟ من تازه اول راه هستم. به قول معلم، به عمر که درس بخونی، تازه متوجه میشی که خیلی راه موندنه تا به مقصد برسی.  
مهران، مهرداد بیایید این بالا ببینید چه منظره‌ای داره.

مهران و مهرداد هر دو رفتند بالا. صدای صحبت و خنده خواهر و برادرها شنیده می‌شد. خوشحال بودم که مهران دوباره در جمع عزیزان خود است. کنار برادر دوقلویش و خواهری که در مهربانی واقعاً نمونه است. خودم را مشغول درست کردن شام مختصری کردم. به قدری حواسم جمع کار بود که متوجه نشدم مهرداد کی وارد آشپزخانه شد. امروز تصمیم گرفته بودند به خاطر من یک جور لباس بپوشند. از سنگینی نگاهش متوجه وجود او در آنجا شدم. این طوری آنها را اشتباه نمی‌گرفتم. ولی وقتی هر دو با هم و بویژه در یک جور لباس بودند، فرقی گذاشتن بین آنها بی نهایت مشکل بود. همین‌طور به کار ادامه دادم و چیزی نگفتم. مهرداد هم همین‌طور ایستاده بود و حرکات مرا زیر نظر داشت. بالاخره گفت:

خونه قشنگی درست کردید. مهران واقعاً باید خیلی خوشبخت باشه که همسر به این خوبی داره. نیکو خیلی از اون اتاق بالایی خوشش امد. فکر نمی‌کنم بشه او را از اونجا پایین آورد.

نگران نباش. اگر یک چیزی به او بگم، دو تا پارچه دو تا هم قرض می‌کنه و مثل برق خودش رو می‌رسونه اینجا.

تکنه می‌خوای بگی اون بالا موش هست؟

جقدر باهوشی!

واقعاً؟

— آره، هست. یک موش کوچولو که با ما دوست شده. توی تلاش یک تیکه پسر می گذاریم که ششها مشغول بشه و زیاد سر و صدا نکنه.

— جدی میکنی؟

— آره، وقتی اون رو دیدم کم مونده بود از ترس بیهوش بشم. بعد مهران برایم توضیح داد که موش حیوان بی آزاریه، موش خیلی از من کوچکتره و اگر بخواد من رو بخوره، توی دلش جا نخواهم گرفت. پس نباید از موش کوچولو بترسم. هر وقت هم که غصباتی شدم، می تونم یک دمبابی برت کنم سرش و از این جور چیزها مهربان می خندید و من مثل عقب موندها دل زده بودم به صورتش که مهران در استانه در ظاهر شد و طوری به من نگاه کرد که دمابنده بود دستم را ببرم. نگاهش پیر از افسوس و نوبیدی.

با صدای نیکو به خود آمدم. مثل این بود که ما سه نفر را با نارهای نامرئی به ستونی بسته بودند و صدای نیکو باعث آزادی ما شد. مهران بدون بیان کلمات رفت تا بخاری را روشن کند، چون عصرها هوا خنک می شد. همه با هم به سبک ایرانی جلوی بخاری نشستیم و شام خوردیم. بعد از شام به آنها گفتم اگر بخوانند می توانیم برگردیم به شهر. اما نیکو و مهرداد خواستند شب را در آنجا بگذرانند.

فرمای آن روز کمی آن دور و اطراف قدم زدیم و کنار برکه آب رفتیم و دو ساعتی را در جنگل گذرانیدیم و بعد به شهر برگشتم. طی دو هفته بعدی جاهای دیدنی شهر و شهرهای کوچک دیگر را به نیکو و مهرداد نشان دادیم. مهرداد آدرس چند تا از دوستانش را با خود آورده بود. به این دلیل یکی دو روز مانشیم را در اختیارش گذاشتم تا راحت بتواند به دیدن آنها برود. دو روز قبل از حرکتشان، به پیشنهاد کتابون خانم مهمانی کوچکی در ویلا ترتیب دادیم. چند نفر بیشتر نبودیم. خودمان بودیم، کتابون خانم، دختر و دامادش، هلن و دیوید. نیکو و مهرداد با همه آنها آشنا بودند. چون طی چند روز اخیر تقریباً همگی با هم به پیک تیک و گردش می رفتیم مهمانی به خوبی برگزار شد. فکر می کردم همان طور هم روز به پایان خواهد رسید. اما معلوم شد هلن و دیوید قصد دارند ما را به یک مهمانی دیگر، اینبار کاملاً خانوادگی دعوت کنند. سر درد را بهانه و از رفتن خودداری کردم. کتابون خانم هم گفت که اهل این جور مهمانیا نیست، چون بیشتر به درد حیوانات می خورد. مهران هم

می خواست خانه بماند که کتابون خانم به او گفت:

— برو، پسرم. نمی خواد نگران شما باشی. من امشب اینجا می مونم، البته اگر مزاحم نیاشم.

— اختیار دارید، کتابون خانم. ولی ما نمی خواهیم مزاحم شما بشیم.

— هیچ مزاحمتی نیست، من و سیمنا استراحت می کنیم تا شما برگردید. تو برو با خواهر و برادرت خوش بگذران. راستی با دو تا ماشین بروید که اگر دلت تنگ شد بتوانی برگردی.

همه خندیدند. خوشبختانه مهران که خیالش از طرف من راحت شده بود قبول کرد با آنها برود. کلید را به آنها دادیم و راهشان کردیم. جای خواب کتابون خانم را توی یکی از اتاقهای پایینی درست کردم و خودم رفتم بالا تا برای خواب آماده شوم. پرده ها را کشیدم تا مانع از هجوم پشه ها به داخل اتاق شوم. تم حسته بود، ولی روحم در هيجان نامعلومی دست و پا می زد. حس غریبی داشتم. دعا می کردم اتفاقی برای آنها نیفتد. سه تا از عزیزترین کسانی که راهی خانه تاریک شب کرده بودم. تا برگردند در عذاب خواهم بود. درست یادم نمی آید چه موقع به خواب رفتم. کابوس یا آژیر امولاتس شروع شد. همه در حال دویدن بودند. به فدری دور اطراف شلوغ بود که نمی توانستم تشخیص بدهم چه شده است. من هم شروع کردم به دویدن. مردی از روبرو به سوی من دوید، ولی جمعیتی که در بین ما نبود مانع از رسیدن او به من می شد. دستم را به طرف او دراز کردم، اما تعدادم را از دست دادم و افتادم. در حال تقلا بودم تا از روی زمین بلند شوم. مردی که در خواب می دیدم داشت به من نزدیک می شد. هر کاری می کردم خودم را تکان بدهم نمی شد. حتماً باید به چیزی گیر کرده بود. او برگشت و چیزی به من گفت، اما نمی توانستم در آن همه سر و صدا حرفهایش را تشخیص بدهم. تا بخواب آمدم بکنفعمه از نظر ناپدید شد. گویی جمعیت او را با خود برد. از ناتوانی و ترس آنکه دیگر او را نخواهم دید شروع به گریه کردم. او را برای همیشه از دست داده بودم و این برایم غیر قابل تحمل بود. صورتم را توی چمنهای نرم پنهان کردم تا حق بی امامت در دل زمین رها شود. بوی چمنها به مشامم شیرین آمد. دستش به بازویم خورد. لسمش را بر زبان آورد و آهی از ته دل از سر سبلسگزار می برآوردم. خیلی آرام مرا توی بغلش گرفته سعی

کردم دستهایم را تکان بدهم، ولی بی حس بودند و تلاشم بی فایده بود، درست مثل وضعیت دست و پاها در خواب. در خواب و بیداری خوشحال بودم که او پیش من برگشته. او مرا به خود فشار داد. در سبیل نوازش دستانش تمام وجودم داشت تحلیل می رفت. خواستم جسمهایم را باز کنم، اما یلنگهام آن قدر سنگین بودند که به هیچ وجه جای نمی شدند. خودم را میان بازوانش قایم کردم، ضربان قلبم لایزال شیرینی برابم بود.

صبح به طور عجیبی سرخالت تر از روزهای قبل از خواب بیدار شدم، سرم را برگرداندم دیدم مهران هنوز خواب است، با نگاه به صورتش پیر از آرامش او رویای دیشب به یادم آمد. خواب دیده بودم یا اتفاقی که فکر می کردم افتاده واقعیت بود؟ اینکه هنوز در حلقه بازوان مهران بودم، احتمال زیادی داشت که خواب و رویا نبوده است. ولی مهران دیشب فرقی زیادی با مهران شهبازی قبل داشت. مهران همیشه مثل یک عروسک شیشه‌ای یا من رفتار می کرد، به قدری مهری با من و مواظب من بود که انتظار چنین تغییری ناگهانی در او بعید به نظر می رسید. آهسته خودم را از میان حلقه گرم بازوان مهران بیرون کشیدم، سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. توی آینه وقتی به صورت تم نگاه کردم جا خوردم، گونه‌هایم رنگ سرخ ملایمی گرفته بودند، چشمهایم برقی عجیبی می زدند، چیزی که حتی برای خودم هم ناآشنا بود! احساس سبکی‌ای می کردم. انگار زنجیری پاره شده بود و من رها، رها آزاد و سبک بال! موهایم را تا وقتی به برقی افتادند خوب شانه زدم و از آرایش گذاشتم. رفته پایین تا صبحانه‌ای برای مهمانان خانه تهیه ببینم. وارد آشپزخانه که شدم دیدم جای آماده است و هم قهوه. صدای حرف زدن به گوشم رسید. فنجان قهوه برای خودم ریختم و بطرف صدارفتم. روی پله‌های جلوی خانه، کتابون خانم و مهر داد نشسته و در حال صحبت بودند کنار دست هر کدامشان یک فنجان چای قرار داشت. کتابون خانم تا مزایید گفت:

- بیا، بیا، سیما جون، حرف خصوصی نمی زنی. فکر نمی کردم به این زودی بیدار بشی معلومه شماها همه سحر خیز هستید، سردردت خوب شد؟  
- بله، شما جای درست کردید؟  
- نه، مهر داد زحمت این کارها رو کشیده. دیشب با وجود اینکه دیر آمدند، اما

صبح زود بیدار شده و جای و قهوه را آماده کردم.

توی نگاه مهر داد خیلی چیزها موج می زد. از ترس اینکه میداد بی به تغییر حالت من بیرون از پله‌ها پایین رفته و گفتم:

- مهر داد خیلی ممنون. توی یک همجین جای باسفا، عطر و بوی قهوه هم که اضافه شده دیگه خواب از سر آدم می پره. دیشب خوب خوابیدی؟

- بله، خیلی خوب. شاید هوای اینجا تأثیر دارد. به قول کتابون خانم، با وجود اینکه چند ساعت بیشتر نخوابیدم، اما وقتی بلند شدم خودم رو خیلی سرخالت حس کردم. حتی توی برکه شنا کردم.

- شنا؟ صبح زود؟ توی آب به اون سردی؟

- حقی با توست، آبش سرد بود، ولی لذت داشت.

- مهران هنوز خوابه، راستی شماها کی آمدید.

- حدود دوازده شب.

- خوب برای امروز چه برنامه‌ای دارید؟ کجا می‌خواهیم بریم؟

- فکر کنم بد نباشه برگردیم به شهر تا وسایلمون را جمع و جور کنیم. اگر وقتی

بمونه بد نیست سری به خانه موسیقی بریم. مهران می‌گفت تهیه بلیت راحت.

- بچه‌ها، اگر واقعاً آشتب می‌خواهین کسرتت برین، می‌تونم براتون جا رزرو کنم.

مثلاً برای ساعت هفت شب چطور؟

- خیلی ممنون کتابون خانم، صبر می‌کنیم تا نیکو و مهران بیدار شوند، بعد

تصمیم می‌گیریم.

مواظب مهران باشیم. نیکو از خانه بنای اشک ریختن را گذاشته بود و هر چه مهران به او تشریح می‌زد که مگر داریم برای تشییع جنازه کسی می‌رویم، مگر کسی مرده که تو اینطور گریه می‌کنی و از این قبیل حرفها، کارگر نبود. قبل از اینکه از خانه خارج شویم، چنان به مهران چسبیده بود و اشک می‌ریخت که من واقعاً نگران شدم. مهران که وضع را اینطور دید، فرصت آرام بخشی به او داد. وقتی به فرودگاه رسیدیم، هر چند نیکو آرامتر شده بود، اما سیل اشکش همچنان روان بود. شماره پرواز به تهران که اعلام شد، مثل بمبی بود که منفجر شد. نیکو میرا در بغل گرفته بود و چیزهایی در بین حق حق گریه‌اش زمزمه می‌کرد که برایم زیاد مفهوم نبود. مهران در آخرین لحظه خداحافظی گفت:

مهران رو به تو سپردم.

و در حالیکه نم اشک چشمهایش را برق انداخته بود صورتش را برگرداند و مهران را محکم در بغل گرفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد. بعد بند کفش را روی شانه انداخت، دست نیکو را گرفت و به زور او را به سمت صف مسافران هدایت کرد. چند دقیقه بعد آنها از نظر ناپدید شدند!

من و مهران ساکت راهی خانه شدیم. اما چون تحمل خانه خالی بر ایمن سخت بود، تصمیم گرفتیم سری به محل کارمان بزنیم و زودتر کار را شروع کنیم. روزها در پی یکدیگر می‌گذشت.

فصل پاییز تازه شروع شده بود. نمی‌دانم چرا، ولی بر خلاف خیلی‌ها، من عاشق پاییز هستم. قدم زدن در پارک و دیدن زیبایی خیره‌کننده طبیعت که هیچ نقاشی نمی‌تواند بدرستی حس این تابلوی شگفت‌آور را با رنگ و قلم به انسان منتقل کند. قلبم را مملو از شادی و عشق می‌کند. خیلی‌ها تا نام پاییز را می‌شنوند دچار یأس و افسردگی می‌شوند. دلم می‌خواهد در چنین مواقعی به آنها بگویم: نباید به مهمانی پارکها و طبیعت رفت و از درختان زیبا و برگهای زرد شده و رقصان در آغوش باد دیدن کرد. آنوقت هیچ کس نمی‌تواند بی تفاوت بماند. برگهای زرد و رنگینی که روی زمین فرش شده‌اند و دوره زندگی خود را سپری کرده‌اند حتی در این آخرین دقائق، سعی می‌کنند با نوازش چشم ما انسانها، دلها را شاد کنند و زیبایی را جای زشتی بنشانند و شور و شادی را به دلها هدیه کنند. طبیعت یکی از دوستان باوفای

ب

بعد از خوردن صبحانه من و نیکو خانه را ترک و تمیز کردیم. پنجره‌ها را بستیم و وسایل اضافی را توی ماشین جا دادیم و راهی شهر شدیم. کتابیون خاتم را سر راه به خانه خودشان رساندیم. کتابیون خاتم به قولش وفا کرده و برای ما بلیت کنسرت را رزرو کرده بود. مهران و نیکو واقعاً از برنامه کنسرت خوششان آمد. نگران مهران نبودم، چون خودش به نواختن آهنگهای کلاسیک علاقمند بود. اما در مورد نیکو فکر می‌کردم شاید برایش کسل‌کننده باشد. خوشبختانه این احتمال غلط از آب درآمد. من و مهران نیز با لذت تمام به اجرای بسیار خوب نوازندگان گوش دادیم. بعد از پایان کنسرت سوار ماشین شدیم و گشتی در شهر زدیم و شب اوتوا را با هم تماشا کردیم. موقع بازگشت به خانه، نمی‌دانم تاثیر موسیقی بود یا اندوهی که کم‌کم به فشیهای ما می‌خزید، هر چه بود همه ساکت بودیم. گویا حرفها و کلمات از معزمان زوده شده بود و فقط احساس عمیق اندوه از جدایی باقی مانده بود. وقتی به خانه رسیدیم چون دیر وقت بود، فقط چمدان‌های آنها را بررسی کردیم تا مطمئن شویم که چیزی جا نمانده باشد و بعد برای خواب آماده شدیم.

روز بعد، برایم یکی از سخت‌ترین روزها بود. همیشه از خداحافظی بدم می‌آمد، اما آن روز در فرودگاه احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم دارم نقطه پایانی بر صفحه‌ای از زندگیم می‌گذارم. دلم می‌خواست ما هم با آنها می‌رفتیم. دلم می‌خواست حداقل نیکو می‌ماند تا با هم

۶

من کرد و آن عقب افتادن عادت ماهانام بود. البته این را به پای نگرانیهای چند وقت پیش گذاشتم. اتفاق می افتاد که جلو و عقب بیفتد، اما برای چنین مدت طولانی نه، تصمیم گرفتم هفته بعد سری به دکتر بزنم و آزمایشی بدهم. اما قبل از آن، مهمتر مشورت با دکتر مهران درباره حال و وضع او بود. روز اول هفته سراغ دکتر معالج مهران رفتم. بعد از توضیحات مختصر، دکتر گفت:

تا به حال داروها خوب تاثیر کرده اند. ولی همان طور که قبلاً به شما گفتم، مطمئن ترین راه، انجام یک آزمایش نهایی است که بعد معلوم خواهد شد آیا نیازی به عمل هست یا نه. بهتر است هر چه زودتر این آزمایش را انجام بدهیم. بعد فرار گذاشتم دو روز بعد مهران برای انجام آزمایشهای لازم به بیمارستان برود. مهران ابتدا بنای گله را گذاشت.

باز رفتی سراغ این دکتوره؟ من خالم خوبه! خودت می بینی که از خرس قوی تر و از رویاه زرنک تر هستم. حالا همیشه من بیچاره رو راحت بگذارد؟ بابا، آخه چقدر خون بدم؟ چقدر هی اینجا و اونجا سوزن سوزن بشم؟ اینطوری حال آدم سالم هم بد میشه، نه، سیماجون، حالا شده برای یک دفعه تو بیا و طرف ما رو بگیر. برو به دکتوره بگو، مهران رفته مأموریت.

مهران. این آزمایش نشون میده که من و تو بعداً باید چه کار کنیم. معلوم می کنه که داروها چقدر تاثیر داشته اند و می شه باز با دارو معالجه رو ادامه داد یا نه. هر چه زودتر این کار رو بکنی، بهتره. تو که نمی خواهی من همیشه دلهره داشته باشم؟

یعنی می خوای بگی، تو واقعاً نگران حال من هستی؟

از شوخی به اذیت رو آوردی؟ خوب، معلومه که نگران تو هستم! نگران تو نباشم.

نگران کی باید باشم؟ اینجا فقط تو رو دارم. دیر که میای، دلم هزار جا میرد.

می خوای فردا تیرات یک گریه بخرم که زیاد تنها نیاشی؟

مهران!

حسن می کردم از دست این آزمایشها کلافه شده است. دوست نداشتم دائم غلت اقامت ما در اینجا برایش یادآوری شود. دلم نمی خواست زیاد بافتاری کنم ولی مجبور بودم، چون سلامتی مهران از هر چیزی مهمتر بود. بعد از رفتن نیکو و مهرداد، مهران عصبی تر شده بود. زود از کوره در می رفت. البته نه اینکه داد و فریاد

انسان بوده و هست و خواهد بود. ولی ما آدمها با سرشت خاصی که داریم همیشه با این دوست به خوبی برخورد نکرده و نمی کنیم و نمی خواهیم از آن درس بگیریم. طبیعت به ما درسها می دهد. درس بردباری، تحمل، امید و زیبارزیستن، شاد بودن، دوستی و عشق ورزیدن و غیره و غیره. همه چیز طبیعت از هارمونی خاصی برخوردار است و نمی گذارد این هماهنگی به هم بخورد. بد نمی بود اگر ما آدمها که چنین هدیه بزرگی به ما عطا شده، می توانستیم حداقل چنین هارمونی و هماهنگی ای را در زندگی خود ایجاد کنیم. آنوقت تابلوی زندگی ما می توانست مثل طبیعت در هر فصلش زیبا و جذاب باشد.

آری، یکی دیگر از فصول طبیعت زندگی من نیز به پایان رسیده بود و فصلی دیگر آغاز گردیده بود.

بیشتر از دو ماه از رفتن نیکو و مهرداد گذاشته بود. من و مهران مشغول کنار بودیم. نمی دانم من اینطور احساس می کردم یا واقعاً مهران بعد از رفتن مهرداد و نیکو ساکت تر شده بود. بعضی وقتها که توی خانه مشغول کاری می شدم و مهران هم خانه بود نگاه سنگینش را روی صورت من حس می کردم. چشم که بلند می کردم سرش را پایین می انداخت. احساس می کردم چیزهایی در سرش دور می زند که می خواهد از آنها سر در بیاورد. حالت نگاهش مثل یک کلاف سردرگم بود. می ترسیدم نکنند بویی از احساس پنهان شده من، برده باشد. هر چند تا آنجائیکه یادم بود رفتارم با مهرداد مثل هر زن برادری با برادر شوهرش بود. مهرداد هم با صحبتهای آن روز روی بالکن بخوبی فهمانده بود که سعادت و آرامش مهران برایش از هر چیزی مهمتر است. پس علت این نگاههای اندوهناک، پر از افسوس و مرود چه بود؟

خوشبختانه سرم خیلی شلوع بود و این افکار هزارزگانه می مثل برق از سرم می گذشتند و برای مدتی ناپدید می شدند. هلن و دیوید توانسته بودند سفارشات کاری زیادی بگیرند و در حد امکانات مرا مشغول نگه می داشتند. به مرور زمان، با کسب تجربه و راه افتادن دستم، کارها را بهتر و سریعتر اراند می دادم. حقوق خوبی هم می گرفتم و همان طور که هلن قول داده بود، اکثر کارها را می توانستم در خانه انجام بدهم. خوبی اش این بود که هر وقت می خواستم، می توانستم کارها را انجام بدهم و محدوده زمانی خاصی نداشتم. در این مدت فقط یک فکر کمی مرا نگران



ای ناد بیداد، اگر اون دختره شب به خوابم بیاد، دیگه نیازی به دادن آزمایش نیست  
- چرا؟

- خوب، آدم زهره ترک میشه!

هر دو به خنده افتادیم. مهران آرام مرا توی بغلش کشید. دوباره اصرار کردم، اما  
مهران مثل چند دقیقه پیش رضایت نمی داد. کلافه و سردرگم آهسته گفتم:  
- جون من، قبول کن.

وقتی گفتم: «باشه فردا میریم. اتفاقاً روز تعطیلمه» به گوشه‌هایم باور نداشتم.  
- بالاخره پیدایش کردی!

- چی؟

- مگه نگفتم هنوز یکی مونده که اسمشو نگفتی؟

- می‌خواهی بگی!

- آره، آره، بالاخره دوزاری خانم افتاد.

از عصیانیت پالش کنار دستم را برداشتم و پرت کردم طرفش. جواب مهران فقط  
خنده بود.

روز بعد صبح ساعت هشت در بیمارستان حاضر بودیم. به ما گفتند جواب  
آزمایشها حدود ده روز دیگر آماده می‌شود. اگر زودتر جوابها آماده شود به ما خبر  
خواهند داد. دو روز بعد، خودم برای دادن آزمایش به کلینیک زنان مراجعه کردم.  
البته هیچ چیز در این مورد به مهران نگفتم. جواب آزمایش من یک هفته دیگر  
حاضر می‌شد. خوشبختانه کار زیاد مانع از آن شد که زیاد به نتایج این دو آزمایش  
فکر کنم. هر چند شبها خلاص شدن از افکار جوراجور سخت‌تر بود. یک هفته هر  
طور بود تمام شد. حدود ساعت سه بعدازظهر برای گرفتن جواب به کلینیک رفتم.  
متصدی آزمایشگاه وقتی جواب آزمایش را به من داد لبخندی زده ولی چیزی  
نگفت. با دلهره زیاد پاکت را باز کردم و وقتی چشمم به علامت مثبت آزمایش افتاد،  
دل‌م هوری ریخت پایین. حس عجیبی داشتم. نه خوشحال بودم، نه ناراحت. چیز  
عجیبی نخوانده بودم. هر زن شوهرداری می‌توانست انتظار چنین چیزی را داشته  
باشد. ولی نمی‌دانم چرا یکدفعه احساس نگرانی شدیدی کردم. نمی‌دانستم این  
خبر را به مهران بگویم یا نه. شاید بهتر بود فعلاً دست نگه دارم تا بعد از جواب

راه بیندازد و یا عصبانی نشود، نه، ولی شوخیهایش نیش‌دار شده بودند. دل‌م  
می‌خواست هر طور شده او را آرام کنم. دل‌م نمی‌خواست خودش را یک آدم بیمار  
حس کند. از ظاهرش اصلاً نمی‌شد حدس زد که او ممکن است ناراحتی جسمی  
داشته باشد. رفتم کنارش نشستم، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم، سرم را روی  
شانه‌اش گذاشتم و زمزمه کنان از او خواهش کردم فردا یا هم برای آزمایش به  
بیمارستان برویم. اول رضایت نمی‌داد، بعد مجبور شدم او را به جون همه قسم  
بدهم. باز راضی نشد. من که دیگر به ته خط رسیده بودم ساکت شدم.

- خوب، خانم، دیگه کسی نمونده؟

- نه، هر کی رو می‌شناختم گفتم، ولی تو قبول نکردی!

- یک نفر رو یادت رفته.

- از فامیله؟

- ای، همچین.

- از فامیل شماست؟

- میشه گفت، آره و نه.

- یعنی چی؟

- یعنی هم فامیله، هم نیست، یعنی نبوده.

- کی می‌تونه باشه؟ دختره یا پسره؟

- مؤنثه!

- مهران، باز شوخیت گرفته! خوب، جوونه یا پیره؟

- بیست تا شد!

- نشمردم، حالا تو جواب بده از این به بعد می‌شم‌ریم.

- والا مثل هلوی رسیده است که هنوز از درخت نیفتاده.

- حدود بیست سال؟

- کمی بالاتر.

- نیکو؟

- نه بابا. اسم اون رو قبلاً گفتم، قبول نیست.

- دختر خاله‌ات؟

از مابش خودش. اگر خوب بود، دعوتش می‌کنم به رستوران مورد علاقتش و آنجا خیر را به او می‌دهم. شاید هم بهتر باشد همین امشب به او بگویم.  
 توی راه صد جور نقشه کشیدم که اگر بگویم چه جوری بگویم. اگر نه، تا کی این خیر را از او بپان کنم. آخر چیزی نبود که بشود برای مدتی طولانی آن را مخفی کرد. نزدیکتهای خانه تصمیم گرفتم همین امشب شام محبوبش را درست کنم و میز فستکی بچینم و این خیر را به او بگویم. همین که این تصمیم را گرفتم از شدت قدمهای کشته شد و یک نوع حالت سبکیالی و حتی خوشحالی وجودم را در بر گرفت. کم کم داشتم باور می‌کردم که بعد از مدتی مادر خواهم شد. یکی مرا امانت صدا خواهد کرد. توی این فکرهای شیرین بودم که خودم را روبروی در آپارتمان یافتم. در را باز کردم و وارد شدم. به محض ورود به خانه احساس عجیبی مرا در جا خشک کرد. نه اینکه چیزی دست خورده و یا اتاق به هم ریخته باشد، نه، اما حس ششم علامت نگران کننده‌ای به مغزم می‌فرستاد. توی اتاق دنبال علت نگرانی ام می‌گشتم که چراغ پیام‌گیر نظرم را جلب کرد. به طرف تلفن رفتم و دکمه پیام‌گیر را فشار دادم. وقتی پیغام توی اتاق بیجید، مثل ضربه یک پتک بر سرم بود. هلم با لحنی نگران از من می‌خواست فوراً خودم را به بیمارستان برسانم!

بیمارستان؟ مهران؟ این دو کلمه مرا از جا کنند. نمی‌دانم چطور به بیمارستان رسیدم. در سالن انتظار هلم و کتابیون خانم منتظر بودند و تا مرا دیدند بطرفم آمدند. هلم برایم توضیح داد که چند ساعت پیش تصمیم گرفته بود سری به من بزنند، وقتی به آپارتمان نزدیک می‌شود، می‌بیند که در آپارتمان نیمه باز است. اول فکر می‌کنند، شاید دزدی وارد آپارتمان شده است. اما وقتی کلید را روی در می‌بینند، مطمئن می‌شود که من یا مهران باید در خانه باشیم. چند بار ما را صدا می‌زند. تا اینکه صدای خفیف مهران به گوش می‌رسد. وارد آپارتمان می‌شود و به طرف صدا که از اتاق خواب می‌آمده می‌رود و می‌بیند مهران کف اتاق افتاده و به سختی نفس می‌کشد. فوراً آمبولاس خبر می‌کند و با کتابیون خانم تماس می‌گیرد.

جرات نمی‌کردم بپرسم حال مهران چطور. حالا فهمیدم علت آن احساس گنگ به محض ورود به آپارتمان چه بود. در این موقع دکتر آمد و گفت داروهایی به او تزریق شده که منتظر اثر آنها هستند. اگر تاثیرشان خوب باشد، خطر رفع شده و

می‌توان برای عمل جراحی تصمیم گرفت که حالا دیگر حتمی است. از او پرسیدم. - چه مدت باید صبر کرد؟ - حداکثر دو روز.

از دکتر خواستم ترتیب ماندن من را در بیمارستان بدهد. قرار شد مهران به اتاق خصوصی با یک تخت اضافی منتقل بشود. از کتابیون خانم خواستم اگر احتمالاً از ایران تماس گرفتند فعلاً چیزی به آنها نگویند. هلم پیشنهاد کرد به خانه ما برود و یک دست لباس اضافی و وسایل دیگری را که ممکن بود در آنجا نیاز داشته باشم بیاورد. آنها رفتند و من در اتاق منتظر ماندم تا مهران را آورده. مهران بی‌هوش بود. بعد از رفتن پرستارها، کنار تختش نشستم و دستش را توی دستم گرفتم و به صورت دوست داشتی اش خیره شدم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. خالی از فکر و احساس بودم. فقط اجزاء صورتش را پیش خود مرور می‌کردم. پیشانی بلندش، موهای سیاه خوش حالتش، گونه‌های خوش فرم. لبهایش که تا آن موقع قدر بوسه‌های عاشقانه‌اش را ندانسته بودم. چند ساعت گذشت، نمی‌دانم. حساب زمان از دستم در رفته بود. یعنی زمان برایم اصلاً مهم نبود. معنی نداشت. دستش به شادم خورد. هلم بود، وسایلم را آورده بود. از او تشکر کردم. قرار شد فردا صبح قبل از رفتن سرکار سری به من بزنند. خدا حافظی کرد و رفت. بعد از چند دقیقه، کتابیون خانم تلفن کرد و پیشنهاد کرد امشب او به جای من در بیمارستان بماند، اما قبول نکردم. دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه هم از کنار مهران دور شوم. با وجود اینکه دکتر گفته بود معلوم نیست کی به هوش خواهد آمد، اما دلم می‌خواست وقتی چشمهایش را باز می‌کند، یک نفر خودی را ببیند. نیمه‌های شب مهران چند لحظه چشمهایش را باز کرد ولی گویی بی‌اختیار پلکهایش باز شده باشند دوباره به خواب رفته. آن شب تا صبح کنار تختش در حالتی بین خواب و بیداری نشستم. صبح که هلم آمد، با دیدیم آه از نهادش برآمد.

- دختر، این چه حال و روزیه، دیشب اصلاً نخوابیدی؟ هیچ فکر کردی اگر مهران تو رو با این قیافه ببیند، دوباره بی‌هوش میشه؟ باشو برو به کمی سرو و عورت رو درست کن. باشو، من همین جا می‌نشینم تا نویایی. باشو.  
 به زحمت از جا بلند شدم و دست دراز کردم. کیفر را بدارم که از دستم افتاده و

هرچه توی آن بود بیرون ریخت. قبل از اینکه خودم فرصت جمع کردن محتویات داخل کیفم را پیدا کنم، هلن سریع کف اتاق را تو زد و همه چیز را توی کیف ریخت به غیر از پاکت آزمایش را، از جا بلند شد کیف را به من داد و پاکت را جلوی صورت من چند بار تکان داد و پرسید:

- این دیکه چیه؟ جواب آزمایش مهراشه؟

- نه!

- پس مال کیه؟

- مال من.

- مال تو؟ نکنه می خوای بگی تو هم مریضی؟

- نه، فقط یک آزمایش ساده بود؟

- میشه بینم؟

- اشکالی نداره.

- آه، سیما اینجا نوشته که تو...

- می دونم چی نوشته، ولی خواهش می کنم بلند نخوان و به هیچ کس، حتی به

کتابتون خانم هم چیزی نگو.

-؟

وقتی تعجب را روی صورت هلن دیدم، مجبور شدم برای قانع کردن او بگویم که در چنین وضعیتی بهتر است کمی صبر کنیم تا مهراش از بیمارستان مرخص شود تا بعد خودم به او بگویم. به هلن گفتم:

- فقط از تو خواهش می کنم به هیچ کس چیزی نگو.

- باشه، باشه، خودت رو این قدر ناراحت نکن. متوجه شدم، قول میدم، من تو رو

دوست خیلی نزدیک خودم می دونم و حاضرم هر نوع کمکی لازم باشه به تو بکنم.

در آن موقع نمی دانستم که دوستی هلن برای من چقدر با ارزش خواهد بود.

نمی دانستم بدون او نمی توانستم از پس مشکلات زیادی که در انتظارم بود برایم

البته مطمئن بودم که کتابتون خانم نیز به من همه نوع کمکی خواهد کرد. اما در آن

موقع، بیشتر نیاز به کمکی داشتم که منطقی باشد تا احساسی.

شب دوم کنار تخت مهراش نشسته بودم. به صدای نفسهایش گوش می دادم. دلم

می خواست با او حرف بزنم، اما جرئت نمی کردم. خودم را مقصر می دانستم. قول داشتم که نتوانسته بودم زن خوبی برای او باشم. جسمم را به او داده بودم، اما بخشی از قلب و روحم دست نخورده باقی مانده بود. عشق او نتوانسته بود به عمق آنها راه یابد. با وجود این، طی این چند سال کم کم داشتم به زندگی با او عادت می کردم. با رفتار بسیار ملایم و محبتهایی که از ته دلش برمی خاست کم کم داشت آن قسمت روح سرکش مرا رام می کرد. دیروز صبح با دیدن جواب آزمایش به قاطعیت این پیوند مطمئن شدم. ولی چند ساعت بعد، باز همه چیز نه هم ریخت. نمی دانم چرا همیشه باید با طوفان دست و پنجه نرم کنم؟! نا طوفان درونم فروکش می کند، طوفانی از خارج دوباره همه چیزهایی را که به آنها نظم داده ام دچار هرج و مرج می کند. خوشا به حال دوران کودکی با مشکلات کوچکش، خوشا به حال دوران نوجوانی با آرزوهای زیبایش، اگر خواهی کوچکتر داشتم، دلم می خواست به او بگویم، برای ترک خانه باباجون، اتاق گرم و آشنای کنار مادر، هیچوقت عجله نکن. آرزوهای شیرین و زیبای خودت را زود به دست یاد خشمگین مسبار آنها را تا اندازه ای پرواز بده که نخش همیشه توی دستت باشد و پاره نشود...

نیمه های شب بود که احساس کردم دست مهراش تکان خورد. کمر راست کردم و

به صورتش خیره شدم. ناگهان چشمانش را باز کرد. قلبم یکی دو ضربه زد کرد. در

دلم شکرگزار خدا شدم که خطر رفع شده و مهراش دوباره پیش من برگشته است.

متوجه نبودم که اشک شوق و شادی روی گونه ام روان است. در این لحظه تمام

وجودم پر از احساس رقیق و لطیف محبتی بیگران نسبت به مهراش شده بود.

شکرگزار پروردگار شدم که با پس دادن مهراش گناهانم را بخشیده است. خم شدم

بوسه ای بر گونه مهراش زدم. مهراش به زحمت لب به سخن گشود. صدایش آن قدر

ضعیف بود که مجبور شدم روی صورتش خم شود تا بتوانم حرفهای او را بشنوم.

- سیما، هیچی مثل صورت تو حال آدم رو جا نمیاره! ولی چرا گریه می کنی؟

منم که خالم خوب خوبه. فردا میریم خونه و بعد از چند روز هم به یک مسافرت خوب

میریم. شایدم بریم ایران.

من فقط سرم را به علامت رضایت تکان دادم. مهراش چشمانش را بست. فکر

کردم خوابید، اما بعد از چند دقیقه دوباره آنها را باز کرد و به من خیره شد و گفت

- دیگری از این کارها نکنی ها؟
- از کدام کارها؟
- مهمونی تو بیمارستان!
- نکنه می خواهی بگی ترسیدی؟
- ترسیدم؟! جونم داشت به لیم می رسید!
- شاید بهتر بود اگر....
- اگر چی؟
- اگر ماجرا طور دیگری ختم می شد.
- منظور؟
- هیچی. مهم نیست.

باز آن حالت نیش دار چند وقت پیش توی حرفهای مهران احساس می شد. سعی کردم زیاد به آن فکر نکنم. امیدوار بودم که بعد از شلیدن خیر حاجگی ام، هر چه به روحش چنگ انداخته زهایش کند. تصمیم گرفتم در اولین فرصت این خیر را به او بدهم.

چند روز بعد مهران دوباره سر کار رفت و من هم مشغول کارهایم شدم. تازهها مهران وقت بیشتری سر کار می گذرانند. اگر قبلاً سعی می کرد زود به خانه بیاید، حالا عجله ای برای آمدن به خانه نشان نمی داد. من تمام این تغییرات را پای بیماری او می گذاشتم و به خودم می گفتم باید تحمل داشته باشم. همه چیز کم کم رویه راه خواهد شد. حدود سه هفته از ماجرای بیمارستان گذشته بود که از مهران خواستم شب زود به خانه بیاید. علت این خواهش مرا جویا نشد و فقط قول داد که ساعت هشت خانه باشد. میز قشنگی چیدم و غذای مورد علاقه مهران را پختم و یکی دو دقیقه قبل از آمدن او شمعها را روشن و چراغهای بزرگ اتاق را خاموش و فقط چراغهای کوچک توی راهرو را روشن گذاشتم.

درست سر ساعت هشت مهران کلید را در قفل چرخاند. یک لحظه تعجب مثل سایه از روی صورتش رد شد.

- مهمان داریم؟
- آره و نه.

- خیلی دلم می خواست توی چشمت چشمت محبت صمیمی را ببینم. خوشحالم که بالاخره عمرم کفاف داد تا احساس کنم کسی هست که واقعاً من رو دوست داره. اما قبل از اینکه دوباره بخوابم، بگذار یک چیزی رو بهت بگم. آگه تو زن من نمی شدی، تا آخر عمر تنها می موندم. چون از همون اولین دیدار، وقتی پایت ضرب دید و نیکو تو رو به خونه ما آورد، دل و جانم را به تو باختم. این چند سال زندگی با تو برایم بهترین سالهای عمر بوده. با وجود این، می دونم که برای تو زیاد شیرین نبوده و همین موضوع من رو غمگین می کرد. نمی دانستم چه کار باید بکنم تا تو واقعاً بتونی خودت رو خوشبخت احساس کنی.

مهران نفس عمیقی کشید و باز چشمهایش را بست. خم شدم و بوسیدمش. دلم نمی خواست ساکت بشود. از اینکه دوباره از من دور بشود ترس برم داشته بود. چند دقیقه بعد بدون اینکه چشمهایش را باز کند خیلی آرام گفت:

- دوستت دارم. خیلی زیاد! حالا بگذار بخوابم تا خاطرات شیرین بودن با تو رو مرور کنم.

سرش را به سینه فشردم و بر موهایش بوسه زدم. احساس اندوه عجیبی تمام وجودم را پر کرده بود. دلم می خواست به شکلی از او عذرخواهی کنم. دلم می خواست از تقصیر گناهم، که تا آن لحظه کمتر از آنچه دلش می خواست دوستش داشته ام، بگذرد، اما نمی توانستم به او چیزی بگویم. در اینصورت رازم برملا می شد. دلم می خواست فرصت دیگری به من داده شود، تا جبران کنم. دلم می خواست می توانستم کاری برای او انجام بدهم. اصلاً دلم می خواست همه چیز یک جور دیگری بود. ولی گویی سرنوشت نمی خواست راه زندگی من هموار باشد. نمی خواست فرصت دیگری به من بدهد. ضرب به هولناک دیگری برایم تهیه دیده بود. همان طور که سر مهران را در بغل داشتم خودم هم قدم به دنیای خواب گذاشتم. صبح زود بود که با تماس دست پرستار از جا پریدم.

یک هفته بعد مهران با اجازه دکتر از بیمارستان مرخص شد. همراه هلن به خانه برگشتم. اگر در آن روزهای وحشتناک هلن کنارم نبود، واقعاً دیوانه می شدم. وارد خانه که شدیم، کتری را روی گاز گذاشتم، پنجره ها را باز کردم و بعد از درست کردن جای آدم کنار مهران نشستم و گفتم:

- کسی قراره بیاد؟

- اهم.

- چه ساعتی؟

- ساعتش معلوم نیست.

- چرا معلوم نکردی؟

- آخه نمی شد.

- نمی شد بگی مثلاً روز شنبه، ساعت هشت و نیم منتظر شما هستیم؟

- نه.

- پس حتماً مهمانی در کار نیست.

- هست.

- خب مهمان کیه؟

- اول برو دست و صورتی بشوی. بیا پشت میز بنشین تا قبل از آمدن مهمان

بهت بگم کیه.

مهران دیگر سوالی نکرد. چند دقیقه بعد که پشت میز نشست با حالتی

پرسش آمیز به من خیره شد. نمی دانستم چطور این خبر را به او بگویم. شنیده بودم

که خواستگاری آقایان از خانمها یکی از سخت ترین مراحل زندگی آنهاست. اما حالا

فکر می کردم که اعلام این خبر برای خانمها و شاید هم فقط برای من یکی از

مهمترین مراحل زندگیم بود. لیوانی آب میوه برای مهران ریختم و نشستم. بالاخره

مهران گفت:

- خب مهمان کیه؟ اسمش چیه؟

- اسم نداره.

-؟

- اسمش رو باید خودمون انتخاب کنیم.

-؟

سکوت عمیقی برقرار شد. به چشمان مهران خیره شدم تا خودش از نگاهم تا

پایان خبر را بخواند. ابتدا چشمانش برقی زد بعد رنگ از صورتش پرید. بعد سرخ

شد. دوباره چشمانش پر از شوق شد و سپس نگاهش گم شد، گنگ شد، در هم رفت.

- خوشحال نیستی؟

- چرا، چرا...

اگر در آن موقع صدای زنگ تلفن بلند نمی شد حتماً شام آن شب حالت شاد

خود را از دست می داد.

- الو؟

- سیمما؟

- نیکو تویی؟

- از کجا فهمیدی، شیطون؟

- همگی خوبین؟

- خوب خوب. دلمون تنگ شده بود گفتیم زنگی بزیم حال شما رو ببریم.

مامان تو هم اینجاست.

- ما هم دلمون برای شما تنگ شده. الان گوشی رو میدم به مهران

مهران گوشی را گرفت و شروع کرد به صحبت با نیکو. من توی آشپزخانه داشتم

سالاد را از توی یخچال بیرون می آوردم که صدای خنده گرمش به گوشم رسید.

صدای خنده اش تردید مرا رفع کرد. عکس العمل مهران بعد از شنیدن خبر حاملگی

من طوری نبود که انتظارش را داشتم. شاید بهتر بود کمی بیشتر صبر می کردم.

هنوز در این فکر بودم که مهران مرا صدا کرد و گفت که مامان پشت خط است.

- سلام مامان.

- سلام دختر عزیزم. همیشه باشه از این خبرهای خوبا

- کدوم خبر؟

- چرا زودتر به ما نگفتی؟ اصلاً می دونی چیه؟ کارهاتو درست کن و بیا ایران. ما

خودمون ازت مواظبت می کنیم.

- مواظبت؟ مامان چه حرفها می زند! اتفاق غیر عادی که نیفتاده. تازه حالا

حالاها وقت داریم تا همه چیز رو برای تولدش آماده کنیم.

- می خواهی من پیام این مدت بیشتر بمونم؟

- هیچ لزومی نداره شماها به زحمت بیفتید و از خونه و زندگی خودتون دور

باشین. بعد از تولد بچه حتماً به شما زحمت خواهیم داد.

بعد از صحبت با مامان، نیکو و پربوش خانم خداحافظی کردم ولی گوشه هنوز توی دستم بود که مهران به من نزدیک شد گوشه را از دستم گرفت روی تلفن گذاشت و مرا آرام در میان بازوان خود کشید و پرسید:

– بالاخره نگفتی این مهمان خوب کی میاد.

– حدوداً شش ماه دیگه.

– پیش دکتر رفتی؟

– آره، نتیجه آزمایش رو چند هفته پیش گرفتم.

– پس چرا زودتر نگفتی؟

– آخه تو بیمارستان بستری بودی.

– دقیقاً کی نتیجه رو گرفتی؟

– همون روزی که حال تو خراب شد.

– دختر، تو چه تحملی داری!

– می شنیدی نیکو چه جیغ و دادی راه انداخته بود؟ هی می گفت: «دارم غمه

میشم، غمه میشم».

– آره شنیدم، همه خیلی خوشحال شدند. حالا شما شام به ما میدی یا باید صبر

کنیم تا مهمان بیاید؟

خدا را شکر کردم که مهران دوباره شوخی می کرد و مرا از خودش دور نکرده بود.

احساس گنگی داشتم که یک چیزی شده، اتفاقی افتاده که درست نمی توانستم

دست رویش بگذارم و بفهمم سرچشمه آن چیست. گاهی چنان غم و ناامیدی در

چشمان مهران موج می زد که قلبم را ریش ریش می کرد. در چنین مواقعی حس

میکردم دیوارهای اتاق دارند به هم نزدیکتر و نزدیکتر می شوند و کم مانده است مرا

له و لورده کنند. چه کار باید می کردم؟ چطور باید می فهمیدم چرا مدتی است زیاد

توی خودش فرو می رود؟ کمتر شوخی می کند و آن حالت شاد قبلی را ندارد؟ فکر

می کردم دیدن نیکو و مهرداد باید او را شادتر کند، اما انگار همه چیز برعکس شده

بود! نکنند به چیزی شک کرده است؟

یک ماه از آن شب گذشته بود که مهران زودتر از معمول به خانه آمد، وقتی

تعجب آشکار مرا دید گفت:

– گفتیم امشب زودتر بیام خونه تا چند ساعتی بیشتر یا تو باشم

– آوه، اتفاقی افتاده؟

– نه.

– حالت خوب نیست؟

– نه، خودت رو نگران من نکن. خوب خوبم.

– یادت نرفته که دکتر گفته باید هفته دیگه سری بهش بزنیم تا شاید ترتیب

عمل تو رو بده.

– هفته دیگه؟

– آره، باز یادت رفت؟

– مثل همیشه!

– خب حالا که یادت انداختم، پس برنامه‌ای برای هفته دیگه نگذار.

– برنامه آنجنانی ندارم. البته اگر جمع و جور کردن وسایل رو به حساب نیاریم.

– وسایل؟ جمع و جور کردن؟ مگه جایی قراره بریم؟

– ما نه، من.

– نو؟ کجا؟

– جای زیاد دوری نیست.

– مهران میشه درست و حسابی بگی چه خبره؟

– من دو روز دیگه مجبور میشم تو رو ترک کنم؟

باشنیدن این جمله گویی سیلی محکمی ناگهان به گوشم نواخته باشند، رنگ از

رویم برید و دلهره تمام وجودم را پر کرد. مهران حتماً از دست من به خاطر چیزی

عصبانی است که می خواهد مرا ترک کند. حالا من با این وضعیت چه کار کنم؟ هزار

جور فکر توی سرم دور می زد ولی جرئت نداشتم سوالی را که می بایست ببرسم بر

زبان بیاورم.

– نمی خوام بدونی کجا میرم؟

– بیشتر می خوام بدونم چرا.

– برای ادامه تحصیل.

– چی؟

گفتم که، برای ادامه تحصیل، هر چند دلم نمی‌خواست در چنین موقعیتی تو رو تنها بگذارم. ولی این پیشنهاد رو چند روز پیش به من کردند و چون امتیازات خیلی خوبی داره دیدم شانس خوبی که نباید از دست بدهم. بعدها به دردمون می‌خوره.

باشنیدن نام شهری که قرار بود در آنجا اقامت بکنند قلبم ضربه‌ای زد کرد، خیلی از اوتو تا دور بود. البته می‌دانستم که با هواپیما چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد، اما هر روز که نمی‌شد سوار هواپیما شد! احساس ناخوشایندی به دلم جنگ انداخته بود. حس می‌کردم مهران به این وسیله می‌خواهد بین خودش و من فاصله ایجاد کند. نمی‌دانستم چطور به او بفهمانم که آنچه بوده به گذشته پیوسته است. صدای مهران رشته افکارم را یاره کرد.

خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم تو رو با خودم ببرم. اما زندگی توی خوابگاه اصلاً در شرایط تو مناسب نیست. باید به فکر چاره دیگری باشیم.

جوابی نداشتم که به او بدهم، پیشنهادی هم به فکر نمی‌رسید. ساکت شدم. سکوت بهترین جواب بود. لبم ساکت و خاموش، اما در دلم غوغا به پا شده بود. طوفانی به جان و روحم حمله کرده بود که فروکش کردن آن نیاز به دریایی از تحمل داشت. دلم می‌خواست می‌توانستم با کسی درد دل کنم. مهران هم ساکت نشسته بود و با لیوان چای سرد شده بازی می‌کرد. خداوند! چقدر به مهر داد شباهت داشت! آیا او هم بین من و بچه و تحصیل چنین انتخابی می‌کرد؟ آه سیماء، سیماء، دوباره افکارم را به دست شیطان سپردی؟ دوباره داری خودت را در خیالات بیهوده غرق می‌کنی؟ دوباره داری از واقعیت زندگی دور می‌شوی؟ آه، خدایا چرا اینها رو دو قلو آفریدی؟ چی می‌شد اگر این همه شبیه به هم نبودند؟ کمک کن از لایبای تارهای افکار شیطانی خلاص شوم! می‌بایست این تغییر ناگهانی را می‌پذیرفتم و کم کم به مهران ثابت می‌کردم که برایم خیلی عزیز است. می‌بایست قلبم را خالی از عشقی می‌کردم که به من تعلق نداشت. آن روز هلن سری به من زد. تا دز را باز کردم پرسید:

– اتفاقی افتاده؟ مهران چیزیش شده؟

– نه، نه. مهران سرکاره.

– پس چرا این قدر درهمی؟

مجبور شدم موضوع را برای هلن تعریف کنم. که طی این مدت واقعاً یک دوست خوبم برایم شده بود.

– بین، سیماء، تو با این وضعیت روحی نمی‌تونی اینجا بمونی. تنهایی اینجا، هزار جور فکر و خیال خواهی کرد. به نظر من باید جایب را عوض کنی.

– میگی چه کار کنم؟ هر جا که باشم نمودن اون رو حس می‌کنم.

– می‌تونم تو رو به یک مأموریت کاری طولانی مثلاً به مونترال بفرستم. اونجا به

کمک یکی از دوستهایم برایت آپارتمان کوچکی می‌گیریم و تو از همان جا می‌تونی

بسیار شغای دفتر رو انجام بدی.

– نه، نمی‌خوام از اینجا برم.

– آگه حامله نبودی، اشکالی نداشت. ولی خودت می‌دونی که تنها نمی‌تونی

اینجا باشی.

– آره میدونم کتابون خانوم هست ولی راستش خیال من راحت تر میشه اگر یک

کسی دائم نزدیک تو باشه. گفتی مهران کجا میره؟

– دقیقاً نمی‌دونم، اما فکر کنم باید به مونترال نزدیک باشه. نمی‌دونم چه کار

کنم. فکرم کار نمی‌کنه. شاید بهتر باشه برم ایران. ولی چی بگم؟ بگم پرسشون از

دست من عصبانی شده و رفته درس بخونه؟ نمیکنم ما تو رو فرستادیم که ازش

مواظبت کنی؟ اصلاً چطور تو چشمهای پرپوش خانوم نگاه کنم؟ خدایا، خدایا، از

همان روز آشنایی با نیکو برای من خط و نشان کشیده بودی؟ عشق مهر داد رو توی

دلم نشانندی، اما کاری کردی تا به مهران امده، بگم. مهران رو داری از دور می‌کنی تا

من رو آزمایش کنی؟ حالا با این بچه چه کار کنم؟ اینم آزمایشه؟ دلم نمی‌خواد

مهران بره. ولی نمی‌تونم اون رو مجبور به ماندن کنم. شاید نیاز به وقت داره تا کم کم

همان مهران چند ماه پیش بشه؟ شاید امتحانی که من باید پس بدم تا دوباره سزاوار

عشق او بشم!

– سیماء، کجایی؟

– ها؟ بگو، جوانم برت شد.

– سیماء جون، اصلاً یک دقیقه صبر کن تا من یک تلفن بزیم.

بعد از چند دقیقه هلن خندان آمد و گفت:

می بینی عزیزم، وضع به اون وحشتناکی که تو فکر می کنی نیست. می دونی به کی زنگ زدم؟

نه.

به مادرم!

؟

یاور کن خیلی کم بهش زنگ میزنم، کار و گرفتاریهای این شرکت نمی گذاره که زیاد سراغتون برم و حتی تماس تلفنی دائمی باهاشون داشته باشم. اما وقتی داشتم با تو حرف می زدم یکدفعه فکری به سرم زد که خوشبختانه نتیجه داد.

چه نتیجه ای؟

گوش کن تا برات بگم.

بعد هلن برایم تعریف کرد که از مامانش خواسته بود برای من جایی در شهر خودشان پیدا کند که زیاد گران نباشد. مختصراً وضعیت مرا برایش توضیح داده بود و مادر هلن پیشنهاد کرده بود که من طبقه دوم خانه آنها را اجاره کنم و ماهانه پولی به آنها بدهم. مادرش گفته بود که او و شوهرش تنها هستند و چون هلن بندرت سراغ آنها می رود این امکان خوبی است تا از تنهایی درآیند و بهانه ای هم برای کشاندن هلن به آنجا شود. البته گفته بودند که فعلاً به طور موقت، چون اگر خوششان نیاید، عذر مرا خواهند خواست. با شنیدن حرفهای هلن نمی توانستم به گوشه های خودم اعتماد کنم. یعنی چه؟ من همیشه شنیده بودم که اروپایی ها یا اصلاً غربیها خیلی به بندرت کسی را در خانه خودشان ساکن می کنند. البته موضوع پانسیون فرق می کرد. تعداد زیادی از زنهای تنها و یا کسانی که می خواستند درآمد اضافی داشته باشند، به دانشجویان اتاق می دادند، اما اینکه مادر هلن خودش پیشنهاد کند من در خانه آنها زندگی کنم، چیز واقعاً عجیبی بود. این بود که گفتم:

دلم می خواد تنها باشم، در شرایط فعلی نمی تونم هم صحبت خوبی باشم.

نمی خوام مزاحم کسی باشم.

اصلاً فکرتش رو نکن. اگر مامان نمی خواست پیشنهاد نمی کرد. دلش برای من تنگ شده، به این بهانه می خواد من رو ببینه. در ضمن ورودی و خروجی طبقه دوم کاملاً مجراست. آخه وقتی داشتند اون خونه رو می ساختند، فکر می کردند من اونجا

خواهم ماند. به این دلیل، می خواستند من، هم نزدیک آنها باشم و هم مستقل. هر وقت بخوام برم و پیام و مزاحم همدیگه نشیم، تو نمی خواد نگران این چیزها باشی. می تونی هر طور که دلت بخواد زندگی کنی. فقط چون من واقعاً نگران تو هستم، فکر کنم این ایده خوبی باشه.

هلن آن قدر از خصوصیات آن خانه و امکانات دیگر آنجا گفت که قبول کردم. البته چاره دیگری هم نداشتم. قرار شد آخر هفته که دو روز تعطیلی داشتم با هلن برویم آنجا. بعد از رفتن هلن به زور خودم را وادار کردم وارد اتاق خواب بشوم. با دستی لرزان در کمد را باز کردم تا لباسم را عوض کنم. بدون اینکه دست به لباسی بزم روی تحت نشستم. همیشه قبل از آمدن مهران لباسی انتخاب می کردم که او دوست داشت. اما از فردا به انتظار چه کسی باید خودم را آماده می کردم هنوز نمی توانستم به خودم بقبولانم که مهران واقعاً تصمیم به رفتن گرفته باشد. مهران داشت مرا تنها می گذاشت و می رفت. دلم می خواست به او تلفن کنم و ازش بخواهم امشب زودتر بیاید. خبر خوبی برایش داشتم. دست به تلفن بردم و شماره را گرفتم.

الو؟

با شنیدن صدای مهران دستهایم یخ کردند. چه صدای گرمی داشت.

مهران!

سیمما تویی؟

آره.

کاری داشتی؟ چیزی شده؟

چیزی نشده. می خواستم خواهش کنم امشب کمی زودتر بیای خونم.

موضوعی پیش اومده که می خواستم با تو در میان بگذارم.

تلفنی همیشه بگی؟

نه.

باشه، سعی می کنم کارها رو زودتر تعطیل کنم.

چند لحظه بعد تلفن خاموش شد. تا آن روز اینطور خشک با هم حرف نزنده بودیم. دیوار داشت بالا و بالاتر کشیده می شد.

مهران به قول خودش وفا کرد و زودتر از شبهای قبل به خانه آمد. از شنیدن



پیشنهاد هلن واقعاً خوشحال شد و گفت حتماً قبول کنم، چون چند ساعت بیشتر تا محل اقامت او فاصله نخواهد داشت و مامی توانیم با ماشینی به دیدن همدیگر برویم. به این ترتیب قرارها گذاشته شد و من نیز به جمع کردن وسایل پرداختم. چون مهران زودتر از من حرکت می کرد قرار شد با هلن راهی مونتروال بشوم تا اینکه مهران چند روز بعد به آنجا بیاید و از نزدیک خانه را ببیند و مطمئن شود که همه چیز رو به راه است. بعد از رفتن مهران، خانه خیلی ساکت شده بود. انگار همه چیز لب فرو بسته و خاموش شده بود و مثل من دلنگی می کرد.

روی تخت دراز کشیدم. این حقیقت که مهران مرا ترک کرده بود، راحتی نمی گذاشت. تمام روحم سوز و داغ و درد بود. احساس می کردم به دام افتادم. توی تله ناتوانی گیر کرده و دست و پا می زدم، ولی راه نجاتی نداشتم. دلم بیمار و لبیم خاموش بود. تنهای تنها شده بودم، نه یاری داشتم، نه دمسازی که با او راز و نیاز کنم و غم دل را برایش باز گویم. مثل کسی که در بیابان بی آب و علفی گیر کرده باشد، افتان و خیزان خودم را به لبه پرتگاه خواب کشیدم تا با سقوط در آن، زهر درد جانگداز جدایی، کار خودش را بکند.

دو روز بعدی را در حالتی بین خواب و بیداری گذراندم. وسایلم را جمع کردم و چیزهای اضافی را توی جعبه‌ای ریختم تا هلن ترتیب آنها را بدهد. تمام وسایلم در دو چمدان جا گرفت. جمعه شب هلن زنگ زد و گفت که بلیت خریده و شنبه ساعت ده پرواز می کنیم.

ظهر بود که به خانه مامان هلن رسیدیم. جای زیبایی بود و نقش و نگار یابیز در همه جا هویدا بود. مامان هلن خیلی گرم از ما استقبال کرد. طبق معمول صد جور تصویر از او در ذهنم درست کرده بودم. خوشبختانه با تصوراتم جور درآمد. خانمی بود در حدود پنجاه سال، مرتب و شیک با لبخندی ملیح و نگاهی گرم.

پدر هلن هم خانه مانده و مخصوصاً سر کار نرفته بود تا بعد از مدت‌ها غیبت بالاخره دخترش را ببیند. چمدانها را کنار در ورودی گذاشتیم و به دعوت مادر هلن وارد سالن پذیرایی شدیم. دکور خانه ساده ولی در نوع خود شیک بود. معلوم بود مادر هلن زن باسلیقه‌ای است. پدر هلن پیشنهاد کرد تا چای آماده می شود طبقه بالا را به من نشان دهد. برای اینکه در ورودی دیگر را به من نشان دهند، از خانه

خارج شدیم و پشت خانه، نزدیک در آشپزخانه در دیگری بود که به راه پله باریکی ختم می شد. از راه پله بالا رفتیم و به راهروی کوچکی رسیدیم که ورودی آپارتمان در آنجا قرار داشت. پدر هلن کلید را از جا کلیدی جدا و در را باز کرد و کنار استاد ناما وارد شویم. آپارتمان زیبایی بود، دیوارها به رنگ آبی خیلی ملایمی رنگ آمیزی شده بودند. تابلوهای کوچکی روی دیوارها دیده می شدند. روی میز وسط هال کوچکی، که بین اتاقها قرار داشت گلدان گل تازه گذاشته بودند که عطر دلنوازی توی هال پخش کرده بود. آپارتمان کاملاً مبله بود، دو اتاق و آشپزخانه نسبتاً بزرگی داشت. پشت پنجره رفته و پرده را کنار زدم. منظره بیرون قلبم را قشرد. جای مهران خالی بود، خیلی هم خالی. نبود تا زیبایی دلغریب طبیعت را به چشم ببیند. یا دستانی لرزان پرده را انداختم. از پدر هلن صمیمانه تشکر کردم.

هلن پیشنهاد کرد، کمی استراحت کنم. مخالفت کردم. هر چند دلم می خواست تنها باشم و می دانستم هم صحبت خوبی برای آنها نخواهم بود. اما بالاخره با اصرار هلن رضایت دادم. آنها رفتند پایین و من به اتاقهای دیگر سرکشی کردم. پنجره‌های اتاق خواب با پرده‌های کلفتی به رنگ زرشکی تیره پوشانده شده بود. تزیین اتاق حالت آرامش بخشی داشت. کمد نه چندان بزرگی یک طرف اتاق بود و میز کوچکی کنار تخت که چراغ خواب زیبایی روی آن قرار داشت. اتاق دیگر کمی بزرگتر بود ولی میلمان چندانی آنجا نبود. احتمالاً این اتاق را گذاشته بودند تا به سلیقه هلن تزیین شود. توی سالن نسبتاً بزرگ، بخازی تو دیواری قرار داشت و میلمان راحت و چند تا گلدان گل و کتابخانه‌ای در یک سمت هال و در سمت دیگر میز تلویزیون قرار داشت. روبه‌رفته آپارتمان نقلی و راحتی بود. یکی از چمدانها را باز کردم. یک دست لباس تیره رنگ از آن بیرون آوردم، سر و صورتم را شستم و لباسم را عوض کردم و خودم رفته پایین. هلن و والدینش مشغول نوشیدن چای بودند. مرا که دیدند با روی خوش از من پذیرایی کردند.

هلن فردای آن روز، دیر وقت عصر به اوتاوا برگشت. قرار شد تمام کارهای لازم را از طریق اینترنت برابم بفرستد. از فردای آن روز زندگی جدید من شروع شد. همان طور که هلن گفته بود در آنجا خیلی مستقل بودم و والدین او به غیر از پرسیدن اینکه آیا راحتم و احتیاج به چیزی دارم، هیچگونه دخالتی در زندگی من نمی کردند. البته

مطمئن بودم که هلتن سفارشات لازم را به آنها کرده و بویژه از مادرش خواسته خواستش به من باشد.

دیر وقت بود که صدای زنگ تلفن مهر سکوت را شکست.

- الو؟

- سیمما خودتی؟

- آه، مهران، حیف که اینجا نیستی، جای خیلی باصفاییه! پنجره‌اش رو به پارک بزرگی باز میشه که خیلی زیباست!

- خوشحالم که خوشت آمده، خیالم راحت شد.

- تو کی میایی؟

- آخر هفته حتماً سری می‌زنم تا شریک اون منظره زیبا بشم. راستی خواب که نبود؟

- نه، داشتم وسایلم رو جابه جا می‌کردم. جای تو چطوره؟

- یک اتاق کوچک که پنجره کوچولویی داره که رو به زمین ورزش باز میشه و از صبح زود سر و صدای دوستداران ورزش اعصاب من رو خرد می‌کنه! تازه بچه‌های دینگه میگن که بعضی وقتها با شبپور همه رو بیدار می‌کنند!

- مگر سر باز خونه است؟

- نه بابا، شایدم شوخی می‌کنند، آخه آدم ناوارد گیر آورده‌اند!

- گفتم کی میایی؟

- نکنه دلت برام تنگ شده که این قدر می‌پرسی؟

- جات خیلی خالیه.

- می‌دونستم از دادن جواب مستقیم طفره خواهی رفت. سعی می‌کنم اگر شد زودتر پیام ولی اگر نشد آخر هفته حتماً میام.

- پس منتظرت می‌مونم!

- خوابهای خوب ببینی.

- مهران!

- چیه؟

- داشت یادم می‌رفت، پس دکتر رو چه کار کنیم؟ تو که قرار بود این هفته بری سراغ دکتر.

- نگران دکتر نشاش. اینجا هم به اندازه کافی هست، اگر احساس ناراحتی کنم خودم رو به همسایه بغلی تشون میدم.

- مهران!

- نه، نه، حسودیت نشه یک پسر خوب خیلی درسخونه!

- آه، مهران باز داری سر به سرم می‌گذاری؟

- نه راست میگم. واقعیت محضه! خب دیگه دیر وقته، تو حتماً خسته‌ای. فردا بار با تو تماس می‌گیرم.

بدین ترتیب اولین شب اقامت من در آپارتمانی واقع در طبقه بالای خانه مادر هلتن سپری شد. تماسهای تلفنی مهران به همین منوال برقرار بود تا اینکه آخر هفته خودش آمد. آپارتمان مورد پسند او هم قرار گرفت و از آشنایی با پدر و مادر هلتن نیز خوشحال شد.

مهران دو روز بیشتر آنجا نماند و به دانشگاه برگشت. سعی کردم او را قانع کنم که مرا به آنجا ببرد و یا در همان شهر آپارتمانی بگیریم و با هم باشیم. اما مهران می‌گفت که در خوابگاه ماندن برایش راحت‌تر است و حتی اگر هم آپارتمانی در آن شهر بگیریم او بندرت می‌تواند خانه باشد. هنوز آن حس گنگ دست از سرم برنداشته بود که مهران می‌خواهد بدین ترتیب مدتی از من دور باشد. ولی سعی کردم به این چیزهای ناخوشایند فکر نکنم و نگذارم تردیدی که داشت در مغزم لانه می‌کرد برای خود جا باز کند. مهران دو روز بعد رفت و من دوباره تنها شدم. چند بار با ایران تماس گرفتم تا به مامان خیر بدهم که جایم راحت است و مشکلی ندارم. حدوداً یک ماهی از اقامت من در مونترال گذشته بود که یکروز هلتن تلفن کرد و گفت:

- سیمما، خودت رو برای شنیدن یک خبر آماده کن.

باشنیدن این حرف دلم هوری ریخت پایین. فکر کردم چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

- خب، بگو.

- بزودی مهمان خواهی داشت.

- مهمان؟ کیه؟

- مامانت!

اشک سپاسگزاری برق می‌زد، صمیمانه به خاطر لطفی که در حق من کرده بود از او تشکر کردم. از جا بلند شد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

- هلن خیلی سخت با کسی دوست میشه، اما وقتی میشه، اون شخص باید خیلی ویژه باشه. می‌بینم این بار هم انتخاب خوبی کرده، خب من دیگه میرم تا تو استراحت کنی. راستی فردا می‌خوام گشتی توی مغازه‌ها بزنم. می‌خوای با من بیایی؟  
- با کمال میل. من هم می‌خواستم یکی دو سه چیز بخرم.

به این ترتیب قرار گذاشتیم فردا ساعت ده صبح با هم به مرکز شهر برویم. من چون مدت‌ها بود که از خانه خارج نشده بودم و با نبودن مهران اصلاً حال و حوصله دیدن مردم را نداشتم احساس می‌کردم وارد یک دنیای دیگر شده‌ام. مامان هلن چند مغازه را می‌شناخت که اجناس خوب داشتند و قیمتشان هم زیاد گران نبود. یا هم سری به آنها زدیم دو تا پلیور تیره رنگ و گشاد خریدم. بعد به یکی دو مغازه دیگر سر زدیم و آخر سر هم به سوپر مارکت رفتیم. برای صرفه جویی در وقت خرید چند روز آینده را کردم. وقتی به خانه رسیدیم از مامان هلن تشکر کردم. روز بخوبی سپری شد، ولی هنوز خیلی زود بود تا بتوانیم در جمع دیگران خودم را راحت حس کنم. دو روز بعدی مثل برق گذشت و من در فرودگاه در انتظار آمدن مامان روبروی در خروجی ایستاده بودم. وقتی شماره پرواز را اعلام کردند، دلهره و ترس قلمب را انباشته بود. دستهایم یخ کرده بود و حس می‌کردم رنگم پریده است. اینجا بود که کار دیگری به غیر از طلب کمک از خدا نمی‌توانستم بکنم. بالاخره مسافران یکی یکی رسیدند و بعد از چند دقیقه مامان را دیدم که پشت سر دیگر مسافران می‌آمد. با پاهایی که تا نداشتم قدمی به جلو برداشتم و خودم را در آغوش گرم، پر مهر و محبت و عزیز مادر گریانم یافتم. سیل اشک به جای ما حریف می‌زد. قطره‌های داغدار اشک کلمه به کلمه دردی را که در قلب ما خانه کرده بود برایشان دیکته می‌کرد. نوازش دستهای مهربان مادر مثل آبی بود که بر آتش سوزناک و غمی که سینهام را می‌سوزاند، فرو ریزد. دلم می‌خواست همیشه همان جا می‌ماندم. فکر می‌کردم اگر از او جدا شوم محو خواهم شد. نیست خواهم شد. خودم را مثل ساقه نحیف گیاه جوانی حس می‌کردم که توی بیابان تنها مانده و باد و باران و طوفان به او حمله کرده باشند. پشتم خم برداشته بود و قدرت آن را نداشتم که این تنهایی را

- مامان! تو از کجا فهمیدی؟ چیزی شده؟  
- نه چیزی نشده. میاد تو رو ببینه. به کتابون خانم رنگ زده بود و چون او گفته بود که خونه مامان من هستی. به من رنگ زد تا آدرس دقیق رو بگیره.  
- پس چرا به من خبر ندادند؟  
- می‌خواستند برات سورپریز باشه!  
- تو می‌دونی کی میاد؟  
- آره. ولی نمیگم تا حداقل نصف سورپریز باقی بمونه!  
هر طور بود هلن را راضی کردم تا تاریخ پرواز را به من بگوید.  
- راستی سیما، اون کارهایی رو که برات فرستادم اگر بتونی زودتر بفرستی، پاداش خوبی پیش من داری.  
- سعی می‌کنم تا دو روز دیگه تمامشان کنم.  
- پس فعلاً خداحافظ. مواظب خودت باش.  
- از تلفنت ممنون.

با کارهای زیادی که هلن به من میداد معلوم بود که کار شرکت گرفته و دیوید منتهای سعی خودش را برای جلب مشتری می‌کند. چون کارم حساس بود و نمی‌بایست اشتباهی در آن صورت گیرد، مجبور بودم تمام حواسم را جمع آنها کنم. علی چند روز آینده تمام کارهای عقب افتاده را تمام کردم و با یک یادداشت عذرخواهی برای هلن فرستادم. حدود ساعت هفت عصر بود که مامان هلن آمد بالا و کیکی که خودش درست کرده بود آورد. جای گذاشتم و مشغول صحبت شدم. متوجه شدم خانم کتابخوانی است و اطلاعات زیادی دارد. نخواستم شغلش را ببرسم. اما گویا حدس زده باشد گفت من از گیاهان تیمارداری می‌کنم. وقتی تعجب را توی صورت دید در توضیح گفت که رشته گیاهشناسی را به اتمام رسانده و تز پایان تحصیلش را درباره انواع نادر گلها و پرورش آنها در مناطق غیر بومی نوشته است. می‌گفت علاقه شدیدی به طبیعت دارد و چند سالی را هم به عنوان دستیار جنگلبان کار کرده است. الان هم به صورت نیمه وقت در یک مزرعه علمی کار می‌کند. از من دعوت کرد از آنجا دیدن کنم. دو ساعتی با هم صحبت کردیم. حس کردم دارم یک دوست دیگر پیدا می‌کنم. دلم به او گرم شد. در حالی که چشمهایم از

مهران دیگه چیه؟ من و پدرت وقتی شنیدیم باورمون نشد که او تو رو در چنین شرایطی گذاشته و رفته درس بخونه. اون هم بعد از اینکه دکتر تاکید کرده زیاد نیاید خودش رو خسته بکنه. سیما جون، نکته اتفاقی افتاده که ما خبر نداریم؟ نکته دعوتون شده؟

برای مامان جای آورم. کنارش نشستم و از او خواستم برام از خانم جون و پدر تعریف کند تا وقتی جواب مناسبی پیدا کردم به این موضوع برگردم. مامان برام از همه تعریف کرد. از خانه، از دوستان و آشنایان. بعد چمدانش را باز کرد و چیزهایی را که برام آورده بود به من داد. همه چیز را جا به جا کردیم و میز را چیدیم و دو نفری نشستیم در سکوت غذا را خوردیم. از مامان خواستم یکی دو ساعتی استراحت کند تا بعد با هم برویم بیرون، کمی قدم بزنیم. خوشبختانه مامان قبول کرد، اما بعد از استراحت گفت بهتر است امروز در خانه بمانیم. مخالفتی نکردم. حدود ساعت شش عصر بود که هلن آمد بالا. مامان از او تشکر کرد و هدیه‌ای را که برای او و مادر و پدرش آورده بود به او داد که خیلی خوشحال شد. هلن در مورد علت سفرش یا من صحبت کرد. یک پروژه دیگر پیش آمده بود که از دو بخش تشکیل می‌شد یکی سفرهای مأموریتی به شهرهای دیگر و دادن مشورت به دفاتر دیگر شرکت‌هایی که هلن و دیوید با آنها همکاری می‌کردند، دومی ایجاد یک پل ارتباطی بین شرکت هلن و شرکت‌های دیگر که در اینجا نیاز به شخصی بود که همیشه در شرکت، دفتر و یا حتی در خانه حاضر و از تمام اطلاعات مربوطه برخوردار و تسلط خوبی به زبانهای مورد نظر آنها که در این مورد انگلیسی، فرانسه و اسپانیولی بود داشته باشد و بتواند در کمترین زمان کارها را انجام بدهد. این کار حیطه تقریباً وسیعی را در برمی‌گرفت. چون افراد از حرفه‌ها و تخصص‌های مختلفی می‌توانستند جزو مراجعه کنندگان باشند. به این دلیل می‌بایست قبل از شروع کار دوره آمادگی طی شود. هلن چون از وضعیت من باخبر بود، گزینه اول را رد کرد، هر چند خودش موافق بود که من بیشتر سفر کنم و کمتر در خانه بنشینم. در مورد گزینه دوم در صورتی که انجام آن را به عهده می‌گرفتم، می‌بایست یک دوره آموزشی را طی کنم تا بعد به کمک اینترنت به شبکه اطلاع رسانی شرکت آنها وصل شوم و دسترسی به تمام چیزهایی داشته باشم که ممکن بود لازم شود. حقوق پیشنهادی خیلی خوب بود ولی می‌ترسیدم نتوانم از

تحمل کنم. نیاز به تکیه‌گاهی داشتم. حالا مادرم این تکیه‌گاه بود. دقایقی که در آغوش مادر بودم خودم را در دنیای دیگری حس می‌کردم. آنچه در اطراف ما می‌گذشت نه دیده و نه حس می‌شد. دستی به شانهم خورد. با چشمانی که هنوز گریان بودند برگشتم و هلن را دیدم.

حدس می‌زدم با چنین صحنه‌ای روبرو خواهم شد. به این دلیل از ترس اینکه می‌دادا حال تو بد بشه، فکر کردم بهتره خودمو برسونم اینجا. همین چند دقیقه پیش پرواز من هم به زمین نشست.

— آه، هلن!

— تشکر رو می‌گذاریم برای بعد، حالا برویم پارهای مامانتو بگیرم. بیا برویم آنها رو پیدا کنیم. بعد توی راه هر چقدر دلت خواست گریه کن.

حرفهای هلن مرا به زمان حال برگرداند. به عنوان سپاسگزاری او را محکم در آغوش گرفتم و گفتم از دیدنش خیلی خوشحالم. بعد از چند دقیقه سوار ماشین و راهی خانه شدیم. هلن گفت که کاری هم با من داشته و قرار دادی را باید امضا می‌کردم که فکر کرده با یک تیر دو نشان بزنند. هم مامان خودش را و هم مرا ببینند. به خانه که رسیدیم مامان هلن به قدری از دیدن هلن تعجب کرد که همه به خنده افتادند، حتی من و مامان. باورش نمی‌شد هلن را به این زودی ببینند. مامان هلن نگاهی به من انداخت و گفت:

— سیما، همه اینهارو از تو دارم. اگر تو اینجا نبودی، دیدن هلن برام همان آرزوی همیشگی باقی می‌ماند!

من و مامان به طبقه بالا رفتیم. بعد از گذاشتن چمدانها در اتاق، رفتم تا ناهاری را که صبح زود آماده کرده بودم گرم کنم. مامان توی اتاقها می‌گشت و از پشت پنجره مناظر گوناگون اطراف را نگاه می‌کرد.

— جای خوبی داری. خیلی نگران بودم حالا کجا زندگی می‌کنی. تا با چشم خودم نمی‌دیدم دلم رضایت نمی‌داد. کتابتون خانم گفت که تو جایت راحت، اما کی می‌دونه، چه حرفی راست چه حرفی دروغه. توی این دوره زموته آدم نمی‌تونه به چیزی باور کنه. اون هم به چیزهایی که به جگر گوشه‌اش مربوط میشه، به تنها دخترش، به تنها امید زندگیش، به نور چشمش. راستی ماجرای ادامه تحصیل

عهده انجامش برآیم. بویژه بعد از چند ماه دیگر. هلن گفت فکر این راهم کرده است. دو سه سال اول را به کمک پرستار یا کسی که به بچه داری خوب وارد باشد از بچه نگهداری خواهیم کرد و بعد مامان باکمال میل حاضر است چند ساعتی با او باشد. به هر حال از او خواستم چند روزی به من وقت بدهد. هلن گفت فقط دو روز، چون قرارداد را آورده و بعد از دو روز که بر می‌گردد باید از جواب من مطلع باشد.

با مامان صحبت کردم و برایش توضیح دادم. مامان گفت:

– ببین سیما جون، من و پدرت خیلی دلمون می‌خواد که تو و مهران برگردید پیش ما. یکی از دلایلی که من آمدم اینجا همینه. گفتم خودم بیام راضیت کنم و تو مهران رو راضی کنی برگردید. اما می‌بینم که اینجا خونه خوبی گرفت و والدین هلن، هر چند خودی نیستند ولی به هر حال دم دست هستند و هلن هم تا آنجایی که من فهمیدم دوست خوبی باید برات باشه. فقط یک چیز نمی‌گذاره کاملاً خیالم راحت باشه و اون نبودن مهران کنار توست. به هر حال اگر بدو هم چیز اینجا خوبه و با مشکلی رویرو نیستی دوری تو رو تحمل خواهیم کرد. حاضریم دلم رو به شنیدن صدایت از تلفن یا دیدن نامهات خوش کنم و از تو دور باشم ولی بدوتم که تو سالمی و داری زندگی می‌کنی. به این دلیل، خودت باید تصمیم بگیری اگر خسته‌ات نمی‌کنه و زیاد بهت فشار نمیاره، خوب قبول کن. تازه تصور می‌کنم اگر هلن فکر می‌کرد تو از پیش برنمایی بهت پیشنهاد نمی‌کرد. کلاس هم میری و چیزهایی رو که باید بدونی یاد می‌گیری. پس چه بهتر که در اینجا مشغول کار باشی. من هم خیالم اونجا راحت خواهد بود که تو سرگرمی و توی خونه تنها و غمزده نشستی. خوب حالا میگی چرا توی اون چشمای خوشگلت نه رنگی از غم نشسته؟ چرا تو پیش مهران نیستی؟ راستش نمی‌دانستم چه بگویم. خودم هم نمی‌توانستم بفهمم چرا مهران تصمیم گرفته بود در شهر دیگری ادامه تحصیل بدهد. ولی این راهم نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که واقعاً برای دوری از من پیشنهاد دانشگاه را قبول کرده باشد.

– سیما جون، چرا ساکتی؟ بین اختلاف بین زن و شوهرها همیشه اتفاق می‌افته. دو نفر که زندگی خودشون رو با هم بیوند میدن نیاز به وقت دارن تا کم کم به هم عادت نکنند. دیدن تو تنها در اینجا من رو داره نگران می‌کنه و از این می‌ترسم که نکته انتخاب درستی نکرده باشی و شاید بهتر بود اگر مهر داد رو که پخته تر به نظر

می‌رسید انتخاب می‌کردی.

– آه. مامان عزیزم، اصلاً از این جور فکرها نکنید. هیچ اتفاقی بین من و مهران نیفتاده. پیشنهاد جالبی به مهران شده بود که حیف بود آن را نادیده بگیرم. مهران دلش می‌خواد بتونه کارهایش رو بهتر ارائه بده. من هم برای پیشرفت او حاضریم هر کاری بکنم. روزهای آخر هفته هر وقت بتونه میاد اینجا. تازه من که تنها نیستم. کافیه اوخ بگم تا مادر هلن و استیو بدو بدو بیان ببینند چی شده. اینه که شما اصلاً خودتون رو ناراحت نکنید.

– واقعیت رو داری میگی؟

– باور کنید.

– پس چرا چشمات یک چیز دیگه میگن؟

– او نا هم همین رو میگن. فقط تازگیها زود زود دلم تنگ میشه.

– نمیشه بری اونجا و آپارتمانی کرایه بکنی؟ من و پدرت حاضریم هر قدر لازم

باشه کمک کنیم. یا تو تا تولد بچه بیایی ایران؟

– نه. مامان، ما برای اینکه مهران تحت نظر دکتر باشه اومدیم اینجا. نمی‌خوام به خاطر راحتی خودم جون مهران به خطر بیفته. شما خیالتون راحت باشه. اگر کار جدید پیشنهادی هلن رو قبول کنم، دیگه حتی وقت سر خاراندن هم نخواهم داشت!

به هر ترتیبی بود مامان را قانع کردم که همه چیز رو به راه است.

حالا مانده بود چطور با خودم کنار بیایم. اگر می‌پذیرفتم مسئولیت بزرگی را قبول می‌کردم که خیلی وقت می‌گرفت و باید حواسم را خوب جمع می‌کردم. اگر نه شاید ترس ناخودآگاهی که در آن موقع به من هشدار می‌داد ممکن است در گرداب یاس و افسردگی غرق بشوم باعث آن شد تا با اصرار مامان و با فشاری هلن پیشنهاد او را قبول کنم که همین باعث نجات من شد.

دو روز بعد هلن با امضای من پای قرارداد جدید به او تالوا برگشت. قرار شد بعد از رفتن مامان، یک دوره آموزشی را طی کنم و بعد یواش یواش به کار جدید بپردازم. یکی از مشکلات من زبان اسپانیولی بود که باید خوب یاد می‌گرفتم و برای این کار نیاز به تمرین زیاد داشتم. خوشبختانه یکی از دوستان پدر هلن که تسلط خوبی به

این زبان داشت قبول کرد در ازای مبلغ ناچیزی در این زمینه به من کمک کند. روزها با بودن مامان راحت تر می گذشت. در مدت اقامت مامان، مهران یکبار دو روز آخر هفته را با ما گذراند و به اندازه‌ای از مامان پذیرایی کرد و محترمانه با او رفتار کرد که شک و تردید مامان کاملاً بر طرف شد. خیلی دلم می خواست برای چند ماهی او را پیش خودم نگه می داشتم. سه هفته‌ای که مامان پیش من بود مثل نسیم تازه‌ای بود که بر روح من وزیده باشد. درک مامان از شرایط ما، جان تازه‌ای به من بخشید. احساس کردم همه درها بسته نشده‌اند.

روز حرکت مامان مثل همیشه دردناک بود. از خدا حافظی متنفرم! از جدایی بیزارم! برایم غیر قابل تحمل است! باید دلم را سنگ می کردم و زیاد بی طاقتی نمی کردم. مامان هم سعی می کرد کمتر گریه و گله و شکایت از دست روزگار کند. به او قول دادم هر وقت کارهایم رو به راه شد حتماً سری به آنها بزنم. وقتی برای آخرین بار مامان را توی فرودگاه در آغوش گرفتم. دلم می خواست در همان حالت مجسمه می شدم و همان جا می ماندم. دلم می خواست زمان می ایستاد و من در میان حلقه آن بازوان دوست داشتنی در امن و امان می ماندم. برای آخرین بار شماره پرواز را اعلام کردند و به ناچار جدایی چهره غمزه خودش را به ما نمایاند. جدایی خطی شد بین من و مامان. خط تنهایی. خط انتظار. جسم جدا شده بود و فقط نگاه بود که هنوز در پیوند بود. نگاه بود که تا آخرین لحظه پایداری می کرد، مقاومت می کرد و به زانو نمی افتاد، اما ضربه محکم بود و بالاخره مقاومت آن هم در هم شکست. پیوند دو نگاه گسست و هر دو تنها شدیم.

تا وقتی هواپیما به پرواز درآمد در فرودگاه بودم. با قدمهایی سنگین خودم را به ماشین رساندم و به طرف خانه حرکت کردم. هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که مامان هلن در را باز کرد و مرا به خانه خودشان دعوت کرد. خواستم رد کنم، اما دلم نیامد. وقتی وارد خانه آنها شدم دیدم میز قشنگی چیده‌اند و گویا مهمانی‌ای در پیش است. حدسم درست از آب درآمد چون لحظه‌ای بعد مامان هلن گفت:

«سیما جون، ما امشب چند نفر مهمون داریم که دلمون می خواد تو هم بیایی می دونم، حوصله نداری و دلت می خواد تنها باشی. اما به همین دلیل نباید تنها بمانی. امشب دوستان قدیمی ما اینجا میان. شاید بعد حوصله خودت سر بزه و دلت

بخواد بری بالا، اما امتحانش ضرری نداره. دیگر اینکه من دست تنها هستم و اگر لطف کنی کمکم کنی ممنون میشم. اگر تا یک ساعت دیگر پایین باشی خوشحال میشم. خب چی میگی؟ میای؟

دعوت او را قبول کردم و یکساعت بعد با مقداری آجیل ایرانی رفتم پایین. هنوز مهمانهای آنها نیامده بودند، ولی کم کم از راه رسیدند. شش نفر از دوستان قدیمی خانوادگی و دوران تحصیل بودند. خوشحالتانه چون من راحت به زبان فرانسه حرف می زدم مشکلی در صحبت با آنها نداشتم. جوانترین آنها حدود سی و پنج سال داشت. بقیه همه بالای پنجاه سال داشتند. طی معرفی متوجه شدم که همه آنها تحصیلکرده و حتی درجات عالی علمی دارند. همه دور میز نشستند و من با کمال میل در آوردن غذاها سر میز به پدر و مادر هلن کمک کردم. وقتی همه چیز تکمیل شد ما هم نشستیم. در مدتی که غذا صرف می شد موضوع صحبتها خیلی ساده و از چیزهای معمولی روز بود. از من هم چند سؤال درباره ایران پرسیدند که جواب دادم. بعد از یکساعت، مامان هلن از همه دعوت کرد برای صرف چای و قهوه به اتاق دیگر برویم. در آنجا مهمانها در میله‌های راحت جا گرفتند و صحبتها جدی تر شد. من کنار بخاری نشستم. درست در مقابل یکی از مهمانها که مردی حدود شصت ساله بود قرار داشت. دقیقاً شغلش به یاد مانده بود، اما حرفهایش برای همیشه در ذهنم جا گرفت. در این فکر بودم که چه وقت برای رفتن مناسب است که کلمات آن مرد توجهم را به خود جلب کرد:

«چند روز پیش رفته بودم به عیادت یکی از دوستان خیلی قدیمی. او در بیمارستان بستری و اصلاً حال و احوال خوبی نداشت. وقتی مرا دید، شروع کرد به گله‌گزاری از بخت بدش که دچار همجین مرضی شده و هنوز خیلی کارها داره که باید انجام بده و دلش نمی خواد بره اون دنیا و از این جور چیزها. بهش گفتم چه بخوای چه نخوای بالاخره میری اونجا. حالا بیا و خودخواهی نکن. بهش گفتم فرض کن یک جایک مهمانی دادند و گفتند هر کس دلش می خواد می تونه در آن شرکت کنه، تازه جایزه هم میدن. فکر کن چند نفر به آنجا سرازیر خواهند شد. احتمالاً خیلی از مردم دلشان میخواد سر از مهمانی با جایزه دراورند. اینطور نیست؟ دوستم گفت: بله، ولی این چیزها چه ربطی به من داره؟ گفتم ربطش اینه که فرض کن محل مهمانی یک

در نظر گرفته شده که پایانی داره.

داشتم به حرفهای این شخص محترم فکر می کردم که یکی دیگر از مهمانها، که او هم مردی با موهای سفید و چشمانی مهربان و نگاهی عمیق بود، گفت:

— آره حق با توست، ولی بگذار صحبت رو از مرگ و میر بکشیم بیرون و بیارمش توی زندگی و آنچه ما با آن سر و کار داریم. مثلاً خوشبختی الان حتماً می برسی، چرا خوشبختی؟ آخه هر چی باشه بهتر از صحبت دوست عزیزمه، دیگه اینکه چیزی هست که همه برخلاف مرگ آرزوی رسیدن به آن را دارند. کمتر کسی رو میشه پیدا کرد که دلش نخواد خوشبخت باشه. اما هیچ یک از ما نمی تواند به طور روشن برای خودش یک زندگی خوشبخت را تصور کند. رسیدن به اون خیلی سخته. اگر آدم از راه رسیدن به اون، منحرف بشه، از خوشبختی دورتر و دورتر میشه و هر چی او بیشتر دنبال خوشبختی بدو بدو بکنه، به همون اندازه هم از مقصد دور میشه. — حق با توست، ولی آخه چطوری میشه به آن دست یافت؟ خونه خاله نیست که

پاشی تا کسی بگیری و نشانی رو بدی و چند ساعت بعد برسی در خونه اش!

همه مهمانها زدند زیر خنده. من هم خنده ام گرفت. بعد از چند دقیقه همان مرد

محترم گفت:

— به این دلیل ما اول باید هدف تلاش خودمون رو مشخص کنیم و بعد وسایل رسیدن به آن را خیلی دقیق انتخاب کنیم و فقط بعد از اون قدم در آن راه بگذاریم. اگر راهمون درست انتخاب شده باشه، یا تلاش روزانه می تویم بفهمیم که چقدر به هدف نزدیک شدیم. اینجا باید حواسمون جمع باشه تا در بند و زنجیر سفنسطه ها و سر و صداهای وسوسه انگیز و هوسهای آنی گیر نیفتیم. باید درک کنیم و بفهمیم که در این راه، هر چند به مردمی مثل خودمون یا حتی بهتر از خودمون بر خواهیم خورد، اما نباید مثل گوسفند سرمون را بیندازیم پایین و دنبالشون بریم، بلکه باید راهی را انتخاب کنیم که وظیفه ایجاب می کند. باید هر یک از ما آن قدر توانایی از خودش نشون بده که بتونه حقیقت را از دروغ تشخیص بده و قربانی حرفهای افراد بیگانه، یا پیروی کورکورانه از آنها نشه. به نظر من باید طبیعت هر چیزی در نظر گرفته بشه. باید با طبیعت هر چیزی کنار آمد و موافق با آن زیست. نباید ازش دوری کرد. زندگی وقتی سعادت آور میشه که با طبیعت اصلی خودش هماهنگ شده باشه.

خونه خیلی بزرگ است که بالاخره بر خواهد شد و هنوز عده زیادی پشت در منتظرند تا آنهایی که تو هستند بیرون بیایند تا جا برای بقیه باز بشه، و تو یکی از آنها هستی که بیرون در منتظرند. خب دلت نمی خواست زودتر یکی بیاد بیرون تا تو بتونی بری تو؟ گفت: البته که دلم می خواست! گفتم پس چرا خودت بقیه رو منتظر می گذاری؟ وقتی نگاه نامفهوم او را دیدم مجبور شدم برایش اینطور توضیح بدهم: این دنیا مثل یک مهمانی می مونه که هر یک از ما برای مدتی به اینجا می آییم تا با هم باشیم، بخوریم، بنوشیم و کارهایی انجام بدیم که اگر خوب باشند، خب جایزه اش را هم دریافت خواهیم کرد. وقتی موعد رفتن فرا برسه باید بریم. مرگ مثل سفر می مونه. نمی دونم چرا اکثر آدمها از مرگ می ترسند؟ نمی دونم چرا با شنیدن اسمش تنشون می لرزه. مثلاً اگر به شما می گفتند فردا بیاید بریم فراسه و یا هر جای دیگر این دنیا شما می ترسیدید؟ مسلماً نه. با کمال میل قبول می کردید، حتی با در نظر داشتن این احتمال که ممکنه در مسیر سفر حادثه ناگواری اتفاق بیفته، باز ترس به دل راه نمی دادید و بار سفر می بستید. سفر هم یک نوع جداییه، کنده شدن از جای خودید، حال برای هر مدت زمانی که باشه. از یک ساعت تا سالها. اما مرگ زمانش طولانی تره ولی اینطور نیست که بتونه برای همیشه بین ما آدمها جدایی بیندازه، چون مقصد نهایی همه، همون جاست. ممکنه یکی زودتر بار سفر ببندد، یکی دیرتر، ولی به هر حال همه به خط پایانی خواهیم رسید. دل کندن همیشه سخته، جدایی همیشه دردناکه. چون این سفر بیشتر از سفرهای دیگر نهاییه، تحملش هم سخت تره.

به دوست دیرینه ام گفتم، تو فکر می کنی اگه جسمت بره، دیگر هیچ کس یادت نخواهد کرد؟ گفت آره، وقتی آدم را نبینند، زودتر فراموشش می کنند. گفتم اگر به کسی محبت کرده باشی، اگر به کسی کمک رسونده باشی، اگر دست کسی را موقع نیاز گرفته باشی و اگر دوستانی داشته باشی که از بودن با تو لذت ببرند، مطمئن باش که آنها همیشه به یادت خواهند بود و از تو یاد خواهند کرد. خاطره ما آدمها فقط با کارهامون توی ذهن همونو باقی می مونه. این است که اگر باید بری، بالاخره میری و اگر هنوز وقتش نرسیده باشه، مطمئن باش به زور هم کسی نمی تونه تو رو اون دنیا بفرسته. آدم نباید از دست سر نوشت شکایت بکنه. بالاخره برای هر کسی ماموریتی

چنین زندگی فقط در صورتی ممکنه که شخص به طور دائم از عقل سلیم پیروی بکنه، اگر از قدرت معنوی خوبی برخوردار باشه، تحمل زیاد و آمادگی روبرو شدن با هر نوع شرایطی را داشته باشه و بتونه از آنچه سر نوشت به او عطا کرده به بهترین وجه استفاده کنه و تمام فکر و ذکرش به ارضاء خواسته‌های جسمش منتهی نشده و بتونه در مقابل هوی و هوس دنیای مادی بخوبی و شایستگی، مقاومت کنه، در نتیجه به آرامش عمیق روحی دست خواهد یافت که به عقیده من مساویه با سعادت و خوشبختی. آرامشی که در نتیجه آزاد شدن از هر گونه شهوت و لذتی به دست آورده باشه، صلح و شادی و هارمونی معنوی را به همراه خواهد داشت. من به این میگم خوشبختی!

بد نبود، خوش‌مان امدا موضوعی رو مطرح کردی که باید درباره‌اش بیشتر صحبت کنیم.

اصلاً انتظار نداشتم در آن مهمانی، با چنین اشخاص خردمندی آشنا بشوم. دیگر دلم نمی‌خواست بهانه‌ای برای رفتن جور کنم. باقی مهمانها شروع کردند به اظهار نظر درباره حرفهای این دو شخص محترم. هر کس یک چیزی می‌گفت و دلالی بر له یا علیه حرفهای آنها می‌آورد. من هم داشتم فکر می‌کردم واقعاً چطور می‌توان خود را خوشبخت احساس کرد. آره، با حرف او موافق بودم که اول باید هدف را مشخص کرد، بعد وسایل رسیدن به آن را مهیا نمود و آنگاه حرکت به سویش را آغاز کرد. همان طور که خودش گفت راهی است ناهموار که باید با چشمانی باز در آن حرکت کرد و گمراه نشد. ولی اول هدف. تا به حال از این جنبه به آن فکر نکرده بودم، یعنی اصلاً حتی به مغزم هم خطور نکرده بود که فرمولی برای آن بسازم. «هدف؟ چه چیزی می‌تواند هدف باشد؟»

به احتمال قوی این جمله را با صدای بلند ادا کرده بودم چون لحظه‌ای بعد سرها به طرف من برگشت. خودم هم جا خوردم، چون فکر نمی‌کردم بلند حرف زده باشم. همه همین طور ساکت به من خیره شده بودند که همان شخص محترم که فهمیدم اسمش مارک است گفت:

هدف خوشبخت بودن!

ظلمت سکوت شکست و همه دوباره شروع به صحبت کردند. با تکان سر از او

تشکر کردم. او لبخند دوستانه‌ای به من زد. طی یک ساعت بعدی صحبتها درباره موضوعات مختلف ادامه داشت. مهمانها کم کم خداحافظی کردند و از ساحیخانه قول گرفتند که در مهمانی ماه بعد آنها شرکت کنند. بعد از رفتن آنها خواستم در جمع و جور کردن وسایل به مامان هلن کمک کنم که نگذاشت و گفت فردا زن خدمتکاری که هفته‌ای یکبار برای تمیز کردن خانه می‌آید، همه کارها را انجام خواهد داد. صمیمانه از دعوت آنها تشکر کردم و به طیفه بالا رفتم. چون خیلی خسته بودم دوش گرفتم و توی رختخواب خزیدم و برای اولین بار بعد از هفته‌ها سریع خوابم برد. صبح زود تا چشم باز کردم به ایران زنگ زدم تا از رسیدن مامان خبردار بشوم. خوشبختانه مامان براحتی رسیده بود و همه خوب بودند. لیوانی آب میوه خوردم و مشغول انجام کارهای عقب افتاده شدم. یکساعتی گذشت که تلفن به صدا درآمد. مهران بود.

سلام خانوم خانوما.

سلام. خوبی؟

بد نیستم.

چیزی شده؟

اگر الان صداتو نمی‌شنیدم حتماً می‌شد.

اگر به زبان دیگری حرف می‌زدی مجبور می‌شدم توی مغزم ترجمه‌اش کنم تا

بفهمم منظورت چیه ولی حالا خودت باید برام توضیح بدهی چی شده.

دیشب کجا بودی؟

آه، زنگ زدی؟

هزار بار. می‌خواستم بپرسم پرواز مامانت تاخیر نداشت؟ همه چیز رو براه بود؟

تو حالت چطوره؟ ترسیدم نکته‌تهایی ناراحت بکنه ولی هر چه زنگ زدم بی‌فایده بود. آگه الان هم جواب نمی‌دادی پامی شدم می‌آمدم ببینم همسرم کجا غیبش زده!

پس حیف شد که جواب دادم!

خب، حالا میگی کجا بودی؟

برای مهران از مهمانی دیشب تعریف کردم. وقتی خیالش راحت شد، گفت که

آخر هفته سری به من خواهد زد. چند هفته دیگر بر این منوال گذشت. با کارهای



خبر داده بودند و مهران با اولین پرواز خودش را به مونترال رسانده بود. از آنها تشکر کردم و عذر خواستم که به خاطر من مجبور شدند این همه مدت در بیمارستان بمانند و خوابشان خراب شود. بعد پرستار آمد و گفت که من باید استراحت کنم و فردا بچه را به اتاق خودم منتقل خواهند کرد. چند دقیقه بعد از رفتن پدر و مادر هلن، مهران کنار تخت من نشست و دستم را توی دستش گرفت. چشمانم را بستم و از فرط خستگی به خواب رفتم.

- داره بیدار میشه. خدا را شکر همه چیز به خوبی سپری شد.

صدای آشنایی به گوشم خورد، چشم باز کردم و هلن و دیوید را کنار تخت دیدم. هلن مرا بوسید و یک خرس کوچولوی سفید به من داد و دیوید دسته گلی زیبا برایم آورده بود.

- خیلی خوب می خوابی ها! ما الان یکساعته اینجا منتظر نشستیم که خانم چشمایش رو باز کنه، ولی انگار نه انگار!

- ببخشید، خیلی خسته بودم.

- خب، بچه کو؟ میشه اون رو ببینیم؟

- آره، چرا نمیشه؟ من هم هنوز درست و حسابی ندیدمش. پرستار دیشب گفت امروز اون رو میاره توی اتاق. هنوز حرفم تمام نشده بود که پرستار تخت چرخدار بچه را توی اتاق هل داد. هلن و دیوید به طرف بچه خم شدند و آه و اوهی راه انداختند که خنده ام گرفت.

- چه دختر زیباییه. هلن، می بینی وقتی اصرار می کنم به چه دلیله؟

- باز شروع نکن! تو که نه ماه توی شکمت اون رو نمی کنی، بعدش هم مجبور نیستی اون رو به دنیا بیاری. این کارها حوصله و صبر و تحمل و از همه مهمتر شجاعت می خواد که زن تو فاقد همه آنهاست. حالا شاید ده سال دیگه که از کار بیکارم کردی یک فکری بکنیم.

- بیا همین الان بیکارت می کنم.

- د، اومدی نسازی ها! گفتم ده سال دیگه، نه الان!

بعد هر دو زدند زیر خنده و اسم بچه را از من پرسیدند.

- سیما، اسمی برایش انتخاب کردید؟

زیادی که هلن بر سرم جاری کرده بود مشغول بودم. یک روز عصر پشت کامپیوتر نشسته بودم و دلبسته متنی را تایپ می کردم که اولین تکان بچه را توی شکم حس کردم. به قدری غیر منتظره و ناگهانی بود که دستم از کار باز ماند بعد از چند لحظه که فهمیدم موضوع از چه قرار است دستم را آرام روی شکم گذاشتم. دوباره زخم تنهایی سر باز کرد.

از آن لحظه به بعد، بچه توی شکم همدم روزهای زندگی ام شد. با او حرف می زدم، نوازشش می کردم. برایش از ایران تعریف می کردم. با هم موسیقی گوش می دادیم. بعضی وقتها آرام آرام می رقصیدم. به هر حال هر چه بود، کمتر احساس تنهایی می کردم. هفت ماه بود که مامان هلن پیشنهاد کرد تحت نظر دکتر خوبی که سراغ دارد باشم. قبول کردم و یک سری آزمایشها را انجام دادم که تماماً خوب بودند. نام من در لیست مادران آینده بیمارستان جا گرفت و به این دلیل وقت زایمان می توانستم بدون اشکال در آن بیمارستان بستری شوم.

فصل بهار شروع و از سرمای هوا کاسته شده بود. مامان هلن پیشنهاد کرد عصرها با هم قدم بزنیم. با کمال میل دعوتش را قبول کردم و هر روز عصر سه چهار ساعتی با هم قدم می زدیم که برای من ورزش خیلی خوبی بود. یادم می آید اردیبهشت ماه بود که یک شب احساس سنگینی عجیبی کردم. نشستن برایم سخت بود، نمی توانستم دراز بکشم و حالت تهوع عجیبی داشتم. یکساعتی که به همین منوال گذشت تصمیم گرفتم به پایین زنگ بزنم و از مامان هلن کمک بخواهم. بیچاره پدر و مادر هلن سریع آمدند بالا و با دیدن حال و وضع من آمبولانس را خبر کردند. همان شب مرا به بیمارستان رساندند. به قدری دلم می خواست در آن لحظه بین درد و حشتناک و تنهایی عمیقی که تمام وجودم را فرا گرفته بود یکی از عزیزانم کنارم بود که حد ندارد اما خودم بودم و چند چهره بیگانه در اطرافم.

ساعت چهار صبح دخترم به دنیا آمد. باورم نمی شد که این موجود کوچولوی زیبا بخشی از وجود من باشد. صدای اولین گریه اش سیل اشک مرا جاری کرد. بعد از یکساعت که مرا به اتاقم آوردند، مهران با دسته گل و چند تا یادگتک که نمی دانم صدف شب از کجا خریده بود، در اتاق منتظر بود. خدا را شکر کردم که چهره ای آشنا را می بینم. مادر هلن و استیو هم آنجا بودند. معلوم شد که آنها بلافاصله به مهران

جان تازه در کالبدم دمیده شد. با ترس و لرز او را توی بغلم تکه داشته و نگاهش می کردم و باورم نمی شد که او مال من است، از پوست و جان من است. حالا او شده بود هسته اصلی زندگی من.

چند روز توی بیمارستان هر طور بود گذشت. صبح روزی کنه از بیمارستان مرخص شدم. پدر و مادر هلن به بیمارستان آمدند و پس از انجام کارهای اداری لازم، من و مینا را با ماشین به خانه آوردند. در بین راه مادر هلن متوجه چهره گرفته من شد و علت نگرانیم را پرسید. گفتم: در نبودن مهران احساس تنهایی می کنم و چون از نگهداری کودک چیزی نمی دانم، می ترسم بی تجربه‌گی من به مینا آسیب برساند. اگر مادرم اینجا بود و یا من در ایران بودم از تجربیات او استفاده زیادی می کردم، در شرایط فعلی احساس ناتوانی می کنم و خیلی نگرانم. با شنیدن صحبت‌های من مادر هلن سری تکان داد و به فکر فرو رفت.

وقتی به خانه رسیدیم، مادر هلن کمک کرد تا من به طبقه بالا بروم. مینا را هم استیو در آغوش گرفته و به داخل خانه آورد و در اطاقی که برایش آماده کرده بودیم روی تخت خوابانند. از پدر و مادر هلن تشکر کردم و از اینکه دوباره آنها را به زحمت انداختهام عذر خواستم. در فکر مینا بودم. با دیدن چهره زیبا، مشت‌های ظریف و جثه کوچک او دلم می خواست دستم را به سوی کمک کننده‌ای دراز کنم. اما هیچ کس به جز من و کودک نبود، تازه اگر هم بود نمی توانست از تلاطم درونی من بکاهد. مادر هلن که متوجه نگرانی عمیق من شده بود، با لبخندی شیرین، در حالیکه موهای سرم را نوازش می کرد، نگاه آرام‌بخشی به من انداخت که تا عمق وجودم اتر کرد. از من خواست بنشینم و من روی صندلی نشستم.

مادر هلن گفت، چون من جوانم و تجربه نگهداری از بچه را ندارم، یک نفر را به صورت نیمه وقت استخدام کنم تا هم در نگهداری مینا کمکم کند و هم روش نگهداری کودک را بتدریج یاد بگیرم. او خانمی را که قبلاً در یک مؤسسه نگهداری کودکان مشغول کار بوده پیشنهاد کرد و گفت او خانم بسیار خوبی است و در کارش باتجربه است، ضمناً محل زندگی اش به خانه ما نزدیک است و فعلاً به این دلیل کار نمی کند که خودش بچه کوچک دارد و مایل نیست بچه اش را به مهد کودک بسپارد. مخالفتی ندارم. فکر کنم پیشنهاد خوبیه، چون من هم نمی دونم چه جوری

آره.

خب چی؟

مینا.

آهنگ فشنگی داره.

یکی از اسامی قدیمیه. توی کتاب بهش برخوردم. فکر نمی کردم روزی اسم دخترم بشه.

خب، حالا که شده باید خوشحال باشی. راستی من و دیوید می خواهیم به تو یک مرخصی با حقوق سه ماهه بدیم. مخالفتی نداری؟

با چشمانی پر از اشک سپاسگزاری به آنها نگاه کردم. کلمه‌ای برای گفتن نداشتم. باورم نمی شد که چنین دوستان خوبی در اینجا، در این کشور غریب کنارم باشند. هم هلن و هم پدر و مادرش خیلی به من محبت کرده بودند. اگر در زندگی از عزیزانم جدا افتاده بودم، حداقل سرنوشت این در راه روی من نبسته بود و دوستان خوبی به من هدیه کرده بود.

با دکترت صحبت کردیم. گفت چند روزی باید بیمارستان میمونی تا کاملاً مطمئن شوند حال تو و بچه خوبه. بعد اگر مهران نتوانست بیاد، مامان میاد تو رو می بره خونه. ما هم فردا برمی گردیم. اگر کاری چیزی داری الان بگو تا برات انجام بدیم.

نه، کاری ندارم. مهران اینجاست. حیف که مجبورید بروید.

دیدنی گفتم میشه مامان دوم، مامان خودم کم بود، حالا سیما هم به او اضافه شده.

نه، نه.

به حرف‌هایش گوش نده. هلن شوخی می کنه. ته دلش خوشحاله که تو و مامانش دلتنگی اون رو می کنید. خونه همیشه تا یک چیزی میشه میگه میرم پیش مامان یا سیما. هلن برای دیوید ادا در آورد و هر دو خندیدند، خوشحال بودم که می دیدم آنها همدیگر را دوست دارند و تا حالا اختلافی بینشان پیش نیامده است. باز از زحمتی که کشیده بودند تشکر کردم.

مهران سه روز پیش من بود و من و او کم کم با دخترمان آشنا شدیم. دختری بود واقعاً زیبا، نرم و لطیف و تیل. چشمانی داشت به رنگ قهوه‌ای روشن با رگه‌های طلایی، موهایش خرمایی رنگ. وقتی برای اولین بار او را بغل گرفتم، احساس کردم

باید از مینا مواظبت کنم.

— باشه. پس، فردا میگم حدود ساعت یازده صبح بیاد تا با هم آشنا شوید. خودت قرار دستمزدش را بگذار، البته زیاد بهش نده. اول ببین خودش چقدر میگه، بعد خودت حساب کن ببین به صرفه هست یا نه.

— متوجه شدم.

— خوب ما دیگه میریم تا تو هم استراحت کنی. کمی شیر و لبنیات برایت خریدیم. اگر باز چیزی خواستی می تونی بگی. هر وقت خودمون میریم فروشگاه برایت می خریم. این راحت تر از بچه داره.

این را گفت و خندید. بعد پدر هلن نگاه محبت آمیزی به من انداخت و دست همسرش را گرفت و باهم به طرف در رفتند. با رفتن آنها گویی دری بسته شده باشد، تنها شدم.

همه چیز خیلی راحت تر از آنچه فکر می کردم اتفاق افتاده بود.

احساس ضعف می کردم، روی تخت دراز کشیدم و به روزهای گذشته فکر می کردم که چشمهایم گرم شدند. هنوز به خواب نرفته بودم که صدای گریه مینا سکوت را شکست. تکانی خوردم و به سرعت خودم را به اتاق مینا رساندم. صورت مینا سرخ شده بود و پشت سر هم گریه می کرد. هاج و واج بالای سرش ایستاده بودم و نمی دانستم چه کار کنم. «بلندش کنم؟ شیرش بدهم؟ بازش کنم؟ خوب اگر همه این کارهایی فایده بود چی؟». بالاخره گریه ممتد باعث شد تا اولین کار را انجام بدهم. مینا را در بغل گرفتم و در اطاق شروع به قدم زدن کردم. در این موقع یادم آمد پرستار برنامه غذایی برای او نوشته، همان طور که مینا بغلم بود سراغ کیفم رفتم و برنامه را پیدا کردم و متوجه شدم که از زمان شیرش گذشته است.

آن شب یکی از سخت ترین شبهای زندگی من بود. یکساعت به یکساعت صدای مینا بلند می شد. تنها لحظات خوب آن شب تلفن مهران بود که با صدای گریه مینا قطع شد. صبح آن قدر خسته بودم که به سختی می توانستم روی پا بند شوم. وقتی ساعت یازده خانمی که مامان هلن صحبتش را کرده بود آمد، من به زور می توانستم چشمهایم را از فرط خستگی باز نگه دارم و با او حرف بزنم. اسمش مری بود. تپل بود و لیخند دوست داشتنی داشت. مری با یک نگاه به چهره من، گفت:

— اجازه میدی سری به بچه بزنم و با او آشنا بشم؟

— بله، بفرمائید.

— آه، خدای من، چه دختر خوشگلیما وقتی به من گفتند بچه یک خانواده خارجیه. پیش خودم هزار جور شکل و قیافه ساختم، اما هیچ کدومشون به این خوشگلی نبودند. می بینم نگذاشته بخوابی، برای اینکه زیاد وقت تو رو نگیرم زود شرایطم رو میگم. اگر قبوله فقط یک آره بگو.

مری شرایط خودش را گفت که به نظر خوب بود. مقدار پولی را که خواست قانع کننده بود. به این دلیل با او جانه نردم. همین که بده را از دهان من شنید، گفت: — تا ساعت یک بعدازظهر اینجا می مونم. بعد باهم قرار می گذاریم چه وقت برای تو بهتره که من بیام. در ازای چهار ساعت از تو پول می گیرم، می خواهی می تونم چهار ساعت صبح بیام یا عصر یا دو ساعت صبح. دو ساعت عصر. انتخاب با خودته. ولی قبل از اینکه جواب بدی، برو یکساعتی بخواب. حالت که جا آمد به من بگو. نگران بچه هم نباش، خیالت راحت باشه، بلایی سرش نیارم. اگر از گل نازک تر بهش بگم، الیزا پوست از سرم می کنه!

به این ترتیب مری شد پرستار دختر ما. با او قرار گذاشتم دو ساعت صبح بیاید، دو ساعت عصر. یکسال اول به این منوال گذشت. سالی که خیلی برایم سخت بود، چون بندرت مهران را می دیدم. کارها و پروژههای او زیاد شده بودند و آن طور که خودش می گفت دلش می خواست زودتر از موعد برنامهها را به اتمام برساند تا پیش ما برگردد. چند باری که مونترال آمد تنها کارش، نشستن کنار تخت مینا و دل زدن به او بود. بعضی وقتها احساس می کردم که مرا کاملاً فراموش کرده و حالا دیگر فقط برای دیدن او به خانه می آید. در این جور مواقع دوباره آن حس غریب مثل سوزن به جانم می افتاد. خیلی دلم می خواست می توانستم بفهمم چه چیزی باعث این دگرگونی شده است. اما با یک نگاه به صورت شاد مهران به خودم می گفتم که خیالاتی شده ام و همه چیز مثل سابق است. تماسهای تلفنی که با مامان داشتم خیال آنها را راحت می کرد که من حالم خوبه و مشغول کار هستم. دخترم در یک سالگی بی نهایت خوشگل و تاز بود. مری آن قدر به او دل بسته بود که حتی بیشتر از چهار ساعتی که با او قرار داشتیم، پیش مینا می ماند. برایش آن قدر قصه های

می نواخت و شعرهای جالبی به آنها یاد می داد. مینا هر چند دیر شروع به حرف زدن کرد، ولی حالا به دو زبان انگلیسی و فارسی خوب حرف می زد. سعی می کردیم در خانه فقط به زبان فارسی یا او حرف بزنیم. کارتونه های فارسی برایش تهیه می کردیم. پدر و مادر هلن هم خیلی به او عادت کرده بودند و اکثر مواقع او را به پارک و گردش می بردند. مامان هلن برایش کتاب می خواند و هر وقت سر شوق بود با هم می نشستند پشت پیانو و او تنی را می زد و مینا همان را تکرار می کرد. به این ترتیب اولین درسهای پیانوی مینا شروع شد. مامان هلن یک روز به من گفت:

«سعیاچون، کمی که مینا بزرگتر بشه باید بگذازش کلاس موسیقی. استعداد خوبی داره. خیلی سریع نتها را یاد می گیره.

— حتماً فکر کنیم ارتقی باشه، چون پدرش هم خوب پیانو میزنه. عمویش هم عالی پیانو میزنه.

— پس بگوا حالا که اینطوره باید معلم خوبی برایش پیدا کنیم.

پدر و مامان هلن هر وقت از مینا حرف می زد همیشه می گفتند «مادر روزهای تولدش، هدایای گران قیمتی برایش می خریدند و جشن آن را معمولاً پایین برگزار می کردند و مثل نوه خودشان او را دوست داشتند. مینا هم خیلی به آنها عادت کرده بود. گاهی به زور می توانستیم او را ببریم بالا. هلن و دیوید هم هر ماه سری به ما می زدند و از دیدن مینا شاد می شدند. مینا هلن را خاله صدا می کرد و هلن وقتی بار اول آن را شنید، از تعجب چشمانش باز ماند. مینا را بغل گرفت، بوسید و چند دوری توی اتاق چرخاند.

مینا دختر آرامی بود. شلوغ نمی کرد و در حد امکان حرف گوش کن بود. سعی می کرد خودش را با اسباب بازیهای بی شمارش مشغول کند. خیلی حساس بود و کوچکترین تغییر در لحن صحبت یا چهره شخص، توجه او را به خود جلب می کرد. او نگران به طرف نگاه می کرد و منتظر می ماند تا این حالت رفع شود. خیلی حواسش به من بود و همیشه، حتی وقتی من مشغول کار و او مشغول بازی بود نگاه کنجکاوانه اش را روی صورت من حس می کردم. وقتی سرم را بلند می کردم و لیخند می زدم خیالش راحت و دوباره مشغول بازی می شد.

تابستان چهارمین سال زندگی مینا بود که من مجبور شدم به ماموریت کاری

مختلف تعریف می کرد و لالایی های گوناگون می خواند که مینا را هم به خود وابسته کرده بود. من هم مجبور شدم چند تا از آنها را یاد بگیرم. چون دخترم تا آنها را نمی شنید خوابش نمی برد. در این میان با یک مشکل دیگر روبرو بودم. می ترسیدم او زودتر زبان انگلیسی یاد بگیرد تا فارسی. هر چند مینا فقط چهار ساعت با مری بود، اما مری طی این مدت به قدری حرف می زد که هر آدم خنگی هم زود زبان باز می کرد. ولی خوشبختانه اولین کلمه های که مینا به زبان آورد «مامان» و نه «مامی» بود که مرا خیلی خوشحال کرد. کلمه مامان را به اندازه ای قشنگ به فارسی گفت که از فرط شوق اشکم روان شد. او را بغل گرفتم و سر تا پیش را غرق بوسه کردم. سیل کارها بر سرم روان بود و من از هر فرصتی که دست می داد برای انجام آنها استفاده می کردم. برای انجام کارهایم با همان دو زبان انگلیسی و فرانسه کار می کردم. وجود مینا تا حدی خلأیی را که دور بودن مهران در زندگی ام ایجاد کرده بود پر می کرد. اما نمی توانست دردی را که قلب و روحم را همچنان در بند گرفته بود کاهش بدهد. تا اندازه ای موفق شده بودم به احساس خودم مهار بزنم و یک جایی آن دور دورها پنهانش کنم. اما هر از گاهی که رو می شد و به دنیای خیال سفر می کردم، باز رویای گذشته جنگ می انداخت به قلبم و آن را ریش ریش می کرد. به دشواری می توانستم توجهم را به مینا معطوف کنم. در چنین مواقعی ترس برم می داشت و به خودم نهیب می زدم که: «برگرد، به زمان حال برگرد، به دخترت نگاه کن، حالا باید به فکر او باشی، دلسوزی برای خودت را کنار بگذارد، او موجودی است بی دفاع و بی گناه که نیاز به حمایت تو دارد، تو هم اگر او را ول کنی و در دنیای خودت غرق بشوی، چه کسی از او مواظبت خواهد کرد؟ او که مجبور است مدتی دوری از پدر را تحمل کند، می خواهی از داشتن مادر سالم هم محروم باشی؟ اگر وقتی تو داری در دنیای آرزو و خیال سفر می کنی و حواست جای دیگری سیر می کند، اتفاقی برایش بیفتد، آنوقت می توانی خودت را ببخشی؟ به دخترت نگاه کن، دلت می آید تنهایش بگذاری؟»

مینا دو ساله بود که مهران درسش را تمام کرد و کار خوبی در مونترال پیدا کرد و پیش ما برگشت. وقتی مینا چهار سالش بود اسمش را در کودکانستان نوشتیم که خیلی از بودن با بچه ها خوشش آمد و چون مشکل زبان نداشت راحت با بچه ها دوست شد. در آنجا معلم موسیقی هم داشتند که برایشان آهنگهای شاد کودکانه

می بخیی که نشد پیام خونه. این قدر کار سرم ریخته که فرصت نکردم خودم رو برسونم. مینا زیاد ناراحتی نکرد؟

- نه.

- خدا را شکر. خیلی دلم می خواست می تونستم خونه باشم.

- مهم نیست، فقط سعی کن این چند روز زودتر بری خونه که مینا زیاد تنها نباشه.

- حتماً خیالت راحت باشه. فردا با مینا میریم باغ وحش.

- می دونم.

- وقتی رسیدی حتماً تماس بگیر.

- باشه.

- پس فعلاً خداحافظ.

- خداحافظ.

یک هفته سفر من به پاریس خیلی خسته کننده بود. دوری از مینا مثل خوره از درون مرا می خورد. هر شب به خانه زنگ می زدم و جوایای حال مینا می شدم. چند بار هم با خودش حرف زدم که از لحن صدایش معلوم بود زیاد دلنگانی نمی کند.

بروم. به این دلیل که مهران صبح زود می رفت و دیر وقت می آمد، با مامان هلن و مری قرار گذاشتیم یک هفته از مینا مواظبت کنند و به مینا گفتیم که برای انجام کاری باید بروم مأموریت و بعد از هفت روز برمی گردم. توی تقویم به او نشان داده بودم که چطور روی هر یک از روزها را خط بزند تا روز هفتم که من خانه خواهم بود. هر چند می دانستم آنها از مینا خیلی خوب مواظبت خواهند کرد و مهران هم مینا را برای مدت طولانی تنها نخواهد گذاشت اما دلم خیلی شور می زد. جدایی از او برایم خیلی سخت بود. بالاخره روز پرواز فرا رسید و من با دختر گلم، یا جگر گوشه ام خداحافظی کردم. وقتی سوار تاکسی شدم نمی توانستم به راننده دستور رفتن را بدهم. طاقت نیاوردم از تاکسی پیاده شدم دوباره او را بغل گرفتم و به سینه ام جساباندم، موهایش را نوازش کردم و دستهای کوچولو و چشمانش را بوسیدم. مینا خودش با زبان شیرین کودکانه گفت:

- مامانی، آقا تاکسی منتظره، برو که زود برگردی. دیشب باباجون گفت که فردا با هم میریم باغ وحش.

- آه، عزیز دلم، زود برمی گردم. دختر خوبی باش و به حرف باباجون، لیزا و مری گوش کن.

- خب، باشه. فقط تو یادت نره برام هدیه بیاری. یعنی برای همه ما که اینجا می مونیم هدیه بیار. برای دوستم هم یک چیزی بیار.

- باشه عزیزم. امشب بهت تلفن می کنم. اما اگر دیر شد و تو خواب بودی فردا بهت زنگ می زنم. خب.

- باشه.

قلبم راستگ کردم و دست کوچولویش را گذاشتم توی دست لیزا و قبل از اینکه باز متصرف بشوم با قدمهای سریع به طرف تاکسی رفتم و سوار شدم. هنوز چند متری از خانه دور نشده بودیم که موبایلم زنگ زد.

- سیما؟

- بله.

- کجایی؟

- توی تاکسی.

د

در آن چند شب تنهایی در پاریس چه فکرهایی که دوباره بر سرم جاری نمی‌شد! طی روز که مشغول کار بودم فقط فکر مینا دنبالم می‌کرد، اما شبها با وجود خستگی زیاد مهران و مهرداد نمی‌گذاشتند خواب راحتی بکنم. آن چند روز قبل از عروسی مثل یک کابوس وحشتناک هر شب مهمان ناخوانده من شده بود. سه روز از اقامتم در پاریس گذشته بود که تصمیم گرفتم رنگی به ایران بزنم. مامان خیلی از تماس من خوشحال شد و طبق معمول گفتگو بطول انجامید و از هر دری صحبت شد که هسته اصلی آن را مینا تشکیل می‌داد. من طبق معمول احوال خانواده نیکو را پرسیدم که مامان خبرهای آن خانه را هم به من داد. از برنامه‌های نیکو و مهرداد برای ازدواج پرسیدم که مامان گفت هنوز خبری نیست. توی این فکر بودم که چرا مهرداد هنوز ازدواج نکرده که مامان گفت:

— ما هم نمی‌دونیم چرا. هر وقت پریش خانم موضوع ازدواج رو پیش می‌کشد، قیافه‌اش چنان تو هم میره که پریش خانم دیگه چیزی نمیکه. یک بار به نیکو گفته بوده که کسی را که دلش می‌خواسته همسفر زندگیش بشه، از دست داده و هیچ کس دیگه نمی‌تونه جای اون رو بگیره. هر چی نیکو اصرار کرده اسمش رو بگه، مهرداد سکوت کرده و دیگه در این مورد اصلاً حرفی نزده. راستی چند باری که ما به مناسبت‌های مختلف خونه آنها مهمان بودیم، حال تو و مینا رو می‌پرسید. وقتی می‌گفتم مشغول کاری، سرش را تکان می‌داد و لبخند می‌زد و دیگه چیزی نمی‌پرسید. ماکه

۷

خیلی دلمون برات می‌سوزه، جوان به اون خوبی، خوش تیب، با فرهنگ، تحصیلکرده، لب بچمنونه، صدتا خانواده حاضرند دخترشون رو بهش بدن، اما نه، مثل راهب‌ها کنج عزلت‌گزیده و نمی‌خواه کسی حرفی هم در این مورد بزند. بیچاره پریش خانم، مهرانش که ازش دوره و مهردادش هم اینطوری شده.

حرفهای مامان مرا به فکر انداخت. مهرداد زن نگرفته و مجرد مانده، آخه چرا؟ نکته بخاطر من؟ طی این چند سال چنان سرپوشی روی احساساتم گذاشته بودم که بندرت اجازه فکر کردن به مهرداد را به خود می‌دادم. مهرداد عشقی بود که به کام نشست، عشقی که هنوز جوانه نرزه مجبور شد زیر خاک پنهان بشود و همان جا هم بماند. شنیدن حرفهای مامان داشت در صندوقچه آن احساس زیبا و شیرین قدیمی را باز می‌کرد. اما حالا نمی‌توانستم بفهمم آیا همان احساس قدیمی را نسبت به او دارم یا نه. تنها نبودم، دختری داشتم که پدرش برادر همان عشق قدیمی بود. حالا اگر اجازه می‌دادم عشق مهرداد دوباره رها شود، وضع خیلی بدتر می‌شد، نه، او باید به زندگی خودش بپردازد و من به زندگی با دخترم و مهران ادامه دهم. همین برایم کافی بود. فکر مینا باعث شد تا رنگی به مری بزنم. می‌دانستم مینا الان آنجاست. مری مثل همیشه شاد و خندان تلفن را جواب داد و مرا مطمئن کرد که حال مینا خوب است و با دختر او دارند بازی می‌کنند. صدای خنده هم از پشت خط به گوش می‌رسید که خیالم را راحت کرد. به مری گفتم اگر اشکالی پیش نیاید دو روز دیگر برمی‌گردم.

روز بعد هدایای کوچکی برای مینا، دوستانش و عزیزانم در ایران خریدم و از همان جا پست کردم. برای تمام اعضای خانواده پریش خانم چیزهای کوچکی خریدم. برای پدر نیکو یک شال گردن، برای مامانش یک بلوز و برای نیکو یک سری لوازم آرایش و یک دوچین روسری کوچک نازک و رنگارنگ که خیلی دوست داشت به شکل‌های مختلف آنها را با کیف و لباسهایش جور کند، برای مهرداد یک کیف چرمی مردانه. برای خانم جون هم یک شال و یک روسری گرم انتخاب کردم.

بالاخره روز پرواز فرا رسید. وقتی هواپیما در مونترال به زمین نشست احساس بازگشت به خانه را داشتم. دلم می‌خواست هر چه زودتر خودم را به مینا برسانم. همین که از در خروجی عبور کردم الیزابت و مری و مینا را دیدم. آه خدای من! کیف

دو سال دیگر به همین منوال گذشت. انجام کارهای زیادی را قبول کرده بودم تا بتوانم کمک بیشتری برای مهران باشم. روابط من و مهران اگر نه مثل روزهای اول از دواج، اما خوشبختانه بدون داد و بیداد و دعوای معمول بین زن و شوهرها بود. مهران زیاده از حد ساکت شده بود. معمولاً صبحها زود می‌رفت و عصرها دیر می‌آمد و تنها کاری که می‌کرد بازی با مینا و یاد دادن نقاشی به او بود. سکوت و خودداری از افشای دلیل این تغییر مرا نگران می‌کرد. می‌ترسیدم نکند علتش بیماری او باشد. دیگر مثل سابق نمی‌توانستم او را راضی به رفتن پیش دکتر بکنم. تا صحبت معاینات پیش می‌آمد بلافاصله موضوع را تغییر می‌داد و از من می‌خواست این موضوع را دیگر مطرح نکنم. یکی دو بار هم به او یادآوری کردم که آمدن ما به اینجا فقط برای معالجه او بوده که بالحنی آرام اما پراز خشم گفت اگر نمی‌توانم اینجا بمانم کافیسیت اراده کنم تا روز بعد ایران باشم.

وقتی اینطور حرف می‌زد به نظرم غریبه می‌آمد. نمی‌دانستم چه عکس العملی باید نشان بدهم. این بود که سکوت می‌کردم. فقط سکوت! طی این مدت یکبار من و مینا با مامان در لندن ملاقات کردیم. کتابون خانم هم دو بار به مونترال آمد و دو سه روزی پیش ما ماند. او هم خیالش راحت شده بود که جای خوبی داریم و فعلاً بقول معروف نفس می‌کشیم و کم و کسری نداریم. یک روز وقتی رفتم مینا را از کودکستان بیاورم، مینا گفت:

– مامان خسته‌ای؟

– نه، چرا؟

– بریم کمی توی پارک قدم بزنیم.

– بریم.

وقتی به پارکی که همان نزدیکی بود رسیدیم، مینا از من خواست روی نیمکت بنشینم. خودش روبرویم ایستاد و به من خیره شد. نگاهش آن قدر جدی بود که مجبور شدم خنده‌ام را قورت بدهم و خودم هم قیافه جدی بگیرم. بعد از گذشت چند لحظه گفت:

– مامان، خیلی دوست دارم.

– من هم تو رو خیلی دوست دارم.

دستی و چمدانم را پایین گذاشتم و به طرف مینا دویدم. مینا هم با شناختن من دستش را از دست الیزابت جدا کرد و به طرفم دوید. خدای بزرگ! چقدر گرفتن این موجود کوچولو توی بغل هیجان‌انگیز بود! صدایش چقدر شیرین بود! بزرگتر شده بود. از یک هفته پیش خیلی بزرگتر شده بود. یکی از لباسهای قشنگش را تنش کرده بودند. موهایش را بافته بودند و گل سر خوشگلی هم به موهایش زده بودند.

– مامان، مامان! بالاخره اومدی؟

– آره عزیزم، آره زندگی من، آره عشق کوچولوی من! فدات بشم، آه که چقدر

سخت بود بدون تو!

– دلت تنگ شده بود؟

– خیلی!

– چند تا؟

– اوه، خیلی، همیشه بشماریم!

– من هم دلم برات تنگ شده بود.

– تو چند تا؟

– اوه، خیلی همیشه بشماریم!

– بابا چون کجاست؟

– سرکاره. خیلی دلش می‌خواست بیاد فرودگاه. ولی نشد. این بود که با الیزابت و

مری آمدیم.

– اشکالی نداره. عزیز کوچولوی من!

دوتایی خنده‌کنان به طرف ماشین رفتم. مری کیف و چمدان مرا برده بود توی

ماشین و الیزابت خونسردانه به انتظار پایان خوش این وصال ایستاده بود. از آنها

تشکر کردم که چنین سورپریز جالبی برایم ترتیب داده بودند. بعد از رسیدن به

خانه، هدایایی را که برای مینا، مری، هلن، پدر و مادرش و دیوید آماده کرده بودم، به

آنها دادم. همه از هدایا خوششان آمد. مری از اینکه برای بچه‌های او نیز هدایایی

آورده بودم هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. مینا هدایایش را برداشت و رفت توی

اتاق تا آنها را جا به جا کند. یک هفته غیبت من دخترم را به نظرم بزرگتر و خانم‌تر

نشان می‌داد. چهار سال بیشتر نداشت، ولی انگار در غیبت من زودتر بزرگ شده بود.

— می‌دونم، به همین دلیل خدا کنه از سئوالی که الان ازت می‌پرسم ناراحت نشی.

— نه نمی‌شم، مطمئن باش، هر سئوالی می‌خواهی بپرسی.

— قول میدی؟

— قول مردانه!

همیشه وقتی می‌خواستیم قول انجام دادن یا ندادن کاری را از هم بگیریم حتماً از قول مردانه استفاده می‌کردیم و دستهایمان را به هم می‌زدیم و دو تا بوس از هم می‌کردیم. حالا هم همین کار را کردیم ولی وقتی من داشتم گونه نرم و گلگون مینا را می‌بوسیدم او دستهای کوچولوش را دور گردنم حلقه کرد و پرسید:

— یا باباجون دعوتون شده؟

سئوالی که انتظار شنیدنتش را نداشتم. باید جوابی می‌دادم که قانع کننده باشد. به این دلیل گفتم:

— نه، حالا چی شد که امروز این سؤال رو از من می‌پرسی؟

— آخه بچه‌ها از پدراشون حرف می‌زدند که وقتی با مامانهاشون دعوا می‌کنند هر دو ساکت میشن و با هم بیرون نمیرن و اون‌ها جرئت نمی‌کنند کارتون نگاه کنند و از این جور چیزها. و وقتی از من پرسیدند، نمی‌دونستم چه جوابی بدم.

— خیالت راحت باشه که من و باباجون هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کیم. باباجون زیاد کار می‌کنه و خسته میشه. به این دلیل وقتی میاد خونه دلش می‌خواد ساکت بشینه و استراحت بکنه. مگر وقتی تو خودت خسته هستی حال و حوصله حرف زدن یا کسی رو داری؟

— نه زیاد.

— خب آدم بزرگها هم همین طور هستند دیگه! باشو بریم خونه تا به غذای خوشمزه درست کنیم و بخوریم.

— آه، چه خوب!

— ای شیطون!

مینا خنده همیشگی خودش را کرد و دست انداخت دور گردنم و محکم خودش را به من چسباند و گفت:

— بهترین مامان دنیا!

— و بهترین دختر دنیا!

وقتی به خانه برگشتیم، آلبوم عکسها را به مینا نشان دادم و از مهران برایش تعریف کردم. از ایران، از خانه خودمان، از دوستی با نیکو و بعد آشنایی با مهران و مهرداد و همین طور می‌رفتم جلو. برایم مثل دیدن یک فیلم قدیمی بود، تمام آن مراحل را از نو می‌دیدم و خیلی سیدتر از قبل مراحل آن را حس می‌کردم. غرق در داستان زندگی گذشته شده بودم که ناگهان حس کردم دست کوچک، نرم و لطیفی روی سرم قرار گرفته و آرام دارد موهایم را ناز می‌کند. چشمهایم را که نمی‌دانم کی بسته بودم باز کردم و در برابر خودم مینا را دیدم که حلقه اشکی چشمان زیبایش را در بر گرفته بود.

— خیلی دوستش داری؟

— آره، خیلی.

— راستی عمو هم که خیلی شبیه اونه. او می‌تونه بیاد اینجا پیش ما؟ اگر بیاد،

خیلی خوب میشه.

— نه، دخترم، او کار داره و نمی‌تونه بیاد اینجا.

— پس عکس عمو نیکو و عمو مهرداد رو بده بگذارم توی کیفم تا به همه نشون بدم.

مینا، به تازگی طوری حرف می‌زد که من هم تعجب می‌کردم. حرف زدنش به سن و سالش نمی‌آمد. به هر سختی که بود پاسخ این سؤال داده شد، اما با یادآوری خاطرات گذشته خواه ناخواه در صندوق که کمی با حرفهای مامان نیمه باز شده بود، داشت کاملاً باز می‌شد. احساس تنهایی در اینجا و یادآوری خاطرات آن روزهای شیرین به قدری شدید بود که دلم می‌خواست می‌شد زمان را به عقب ببرم.

جمله مینا حرف دل من بود. ولی مگر تا به حال کسی حرف دل مرا شنیده بود؟ مگر کسی تا به حال گوش به حرف دل من داده بود؟ آن شب افکار جوراجور خواب مرا ناآرام کرد و صبح خسته‌تر از شب پیش از جا بلند شدم. خوشبختانه روز تعطیل بود و لزومی نداشت در انجام کاری عجله کنم. مینا دوست داشت تا دیر وقت روی تختش دراز بکشد و دیر از جایش بلند شود. مهران هم بیشتر روزهای تعطیل را تا نزدیک ظهر استراحت می‌کرد. لیوانی آب میوه برای خودم ریختم و رفتم روی بالکن



نشستم و منتظر ماندم تا مینا بلند شود.

با شنیدن صدای قدمهای مینا سرم را برگرداندم. دیدم پشت میز نشسته و با سر

به من اشاره می کند که توی اتاق بروم.

صبح شما بخیر خانم کوچولوا!

صبح بخیر مامان.

فرمایش؟

صبحونه.

چی می خوای بخوری؟

شیرکاکائو، نون تست یا کره و مربا.

همین الان حاضر میشه!

بعد از صبحانه مینا گفت:

مامان یادت نرفته که امشب مهمانی دعوت داریم؟

مهمانی؟

می دونستم یادت میره!

باز مجرم رو گرفت، خب خونه کی؟

خونه خودمون!

اینجا؟

نه پایین!

اوه، راست میگي اصلاً یادم نبود.

خب چی می پوشی؟

شلوار جین با یک بلوز ساده.

من چی بیوشم؟

هر چی دلت می خواد.

من هم شلوار می پوشم یا به بلوز ساده. اونجا همه بزرگ هستند و آدم باید مثل

اون ها لباس بیوشه.

هر چی دلت می خواد می تونی بیوشی. اما اگر فکر می کنی حوصلهات سر میره،

می تونیم بمونیم خونه، یا بریم سینما.

نه، قول دادم تو و باباجون رو حتماً ببرم پایین.

؟

البزابت همیشه وقتی با مری حرف میزنه، منگه شماها هیچ جا نصیرین و

همیشه توی خونه نشستید و توی مهمونیا شرکت نمی کنید و این بود که من به

اون ها قول دادم امشب حتماً میریم پایین. عروسکم رو مبارم، اگر حوصله ام سر رفت

با اون بازی می کنم، اگر خوابم گرفت میرم توی اتاق خواب اون ها می خوابم.

پس نقشه همه چیز رو کشیدی؟

بدون نقشه که همیشه، میشه؟

نه، همیشه.

پس میریم؟

اره، حتماً میریم پایین.

هورا!

مینا پرید بغلم، من را بوس کرد و رفت توی اتاق خواب تا مهران را بیدار کند. یکی

دو ساعتی خودم را با تمیز کردن خانه مشغول و ناهاری را که مینا دوست داشت

آماده کردم. بعد یک ساعتی با مینا کتاب فارسی خواندم و نوشتن حروف فارسی را با

او تمرین کردم. به هیچ وجه نمی توانستم به خودم اجازه بدهم که مینا زبان مادریش

را بلد نباشد. معلوم نبود آینده چه نقشه دیگری برای ما کشیده است، شاید به ایران

برگردیم، آنوقت فک و فامیل نمی گویند چه جور مادری هستی که زبان خودت را به

بچه ات یاد ندادی؟! خوشبختانه مینا یادگیری زبان فارسی را کار شاقی به حساب

نمی آورد و مشتاقانه مشغول نوشتن و یاد گرفتن کلمات جدید می شد. تصمیم

داشتیم تا قبل از مدرسه حتماً خواندن و نوشتن را به او یاد بدهیم در خانه هم سعی

می کردیم اصلاً به زبان انگلیسی یا او حرف نزنیم. بعضی وقتها حین صحبت جملات

بامزه ای می پراند که باعث تعجب و خنده ما می شد. وقتی می پرسیدم اینها را از کجا

یاد گرفتی، می گفت از توی فیلمهایی که برایم می خرید. بعد از ظهر هم دو ساعتی با

هم رفتیم پارک قدم زدیم. حدود ساعت هفت عصر بود که رفتیم پایین. مهمانها

دوستان قدیمی و چند نفر هم دوستان آنها بودند که به جمع اضافه شده بودند. همه

از دیدن مینا خیلی خوشحال شدند و شروع کردند به صحبت با او. مثل دفعه گذشته

در چیدن میز شام به الیزابت که حالا دیگر لیزا صدایش می‌کردیم کمک کردم. همه دور میز شام نشستیم و صحبت‌های معمولی و شاد فضا را سبک کرده بود و من خوشحال بودم که دعوت لیزا را قبول کرده‌ایم. این اواخر عصرها داشت کسل‌کننده می‌شد، بویژه برای مینا که عاشق معاشرت بود و از تنهایی بدش می‌آمد. شام خورده شد و همه برای صرف جای به اتاقی دیگر رفتند. در هنگام صرف جنای صحبت‌ها نسبت به قبل جدی‌تر شدند و هر یک از مهمانها در مورد مسائل مطرح شده اظهار عقیده می‌کردند. بحث سرگرم‌کننده و بسیار جالب بود و شنوندگان را به تفکر وا می‌داشت. به طوری که همه گذشت زمان را از یاد برده بودیم. مینا روی زانویم نشسته بود و عروسکش را در بغل گرفته بود، اگر چه از صحبت‌ها سر در نمی‌آورد ولی حواسش به مهمانها بود و بعضی وقتها هم چشمکی با مهران رد و بدل می‌کردند. راضی کردن مهران برای حضور در این مهمانی را به مینا سپرده بودم که خیلی خوب وظیفه‌اش را انجام داده بود. مهران تا به حال نشده بود به تقاضاهای مینا جواب رد بدهد. مازک با اشاره سر از مینا خواست برود پیش او. مینا با کمال میل رفت. مازک او را روی زانو خود نشاند و شروع کرد با او حرف زدن. با نگاه به آنها فکر کردم افسوس که مینا از پدر بزرگهای بی‌نهایت مهربانی که در ایران دارد دور است. البته پدر هلن همیشه او را به گردش می‌برد و واقعاً به مینا علاقمند شده بود و مینا از این نظر کمبودی نداشت. اما هر چه بود آنها خودی نبودند. فر هنگشان با ما فرق داشت و دلم می‌خواست مینا از همان دوران بچگی با آداب و رسوم فرهنگ مادری خودش آشنا شود. توی این فکرها بودم که صدای خنده مینا مرا بخود آورد. خنده نازنین این دختر با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. با عروسک دستش به طرف من دوید و خودش را پرت کرد توی بغلم. داشتم موهای زیبایی گلم را که کم کم به خواب می‌رفت نوازش می‌کردم و بتدریج در افکارم غرق می‌شدم که صدای مازک توجه مرا به خود جلب کرد.

- خب، دفعه دیگه مهمونی خونه کی باشه؟

- خونه ما!

همه سرها به طرف مینا برگشت که تا چند دقیقه پیش توی بغل من خواب بود. آن قدر گرم شنیدن تعریفهای جالب آنها بودم، که نفهمیدم کی بیدار شده بود.

فرنگیس آریان پور ۳۷  
قیافه‌ها چنان با مزه بودند که بی‌اختیار لبخند زدم و گفتم:

- خونه ما!

مهران هم حرف مرا تکرار کرد و گفت:

- خونه ما!

- عالیها!

- بالاخره انتظار به سر رسید!

؟

- آخه ما خیلی تعریف غذاهای ایرانی رو شنیده بودیم و دلمان می‌خواست یک جورى شما ما رو دعوت کنید. از این حرف همه خنده‌شان گرفت. مازک به من چشمک زد و خندید. مهمانها کم کم از جا بلند شده و آماده رفتن شدند. قرار گذاشتیم تاریخ دقیق مهمانی را بعداً معین کنیم که برای همه مناسب باشد. وقتی خدا حافظی کردیم و به طبقه بالا برگشتیم مینا توی اتاق بالا و پایین می‌برید و می‌گفت:

- جونمی جون، ما هم مهمانی داریم ما هم مهمانی داریم!

- یعنی تو این قدر دلت مهمانی می‌خواست؟

- آره، مامانی خوب خودما!

- خب می‌گفتی تازه اینها که هم سن و سال تو نیستند، پس خوشحالیت برای چیه؟

- برای اینکه تنها تنه‌اشیم. فهمیدم که از حرفهای اون‌ها خوشش میاد. حالا اگر آنها بیان اینجا، نه تو تنه هستی و نه من و باباجون. مامان حتماً از اون غذاهای خوشمزه درست کن!

- باشه، ولی عزیزم، اگر تو می‌خواهی مهمانی بدی، بهتر نیست دوستهای خودت رو دعوت کنی بیان اینجا؟ می‌تونی هر هفته چند تا از دوستهات رو دعوت کنی، با هم بازی کنید، غذا بخورید، کارتون نگاه کنید.

- شاید بعداً، مثلاً روز تولدم، حالا نمی‌خوام!

قیافه مینا آن قدر جدی بود و چنان مثل آدم بزرگها حرف می‌زد که جرئت نکردم حتی لبخند بزنم. بالاخره قرار گذاشتیم یک دفعه به خاطر بزرگترهای خانه

مهمانی بدهیم و یک بار به خاطر او.

صبح روز بعد تا مینا هنوز بیدار نشده بود تلفنی به ایران زدم و با مامان صحبت کردم. خدا را شکر همه حالشون خوب بود. مامان طبق معمول خیلی دلتنگی می کرد و می خواست مرا ببیند. من هم می گفتم حتماً برای سال دیگر برنامه ای خواهیم ریخت که یک جای دیگر همدیگر را ببینیم. به من گفت که نیکو از دواج کرده و آنها همه توی عروسی او شرکت کردند. مهر داد هنوز زن نگرفته و اینطور که پریش خانم می گفت قصد زن گرفتن هم ندارد. از حال من پرسیده که مامان گفته مشغول هستیم. مامان همه خبرها را به من میداد و شنیدن صدایش برایم به قدری دلپذیر بود که دلم نمی خواست گوشی را بگذارم. بالاخره صحبت را به آخر رساندم و قول دادم باز تلفن کنم.

مینا و مهران همزمان بیدار شدند، صبحانه را خوردند و مینا راهی کودکستان و مهران راهی دفتر طراحی شد. من هم مشغول کار. ظهر بود که تلفن زنگ زد. هلن بود. از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم.

- سلام، خوبی؟

- خوبم، تو چطوری؟ مینا چطوره؟

- خوبه، کودکستانه، هنوز نیومده.

- احوال خودت چطوره؟ کارها که زیاد نیستند؟ خسته نمیشی؟

- نه، نه بهترین چیز برای من همین کاره.

- خوب، پس اگر این طوره، فردا میام تا با تو درباره یک پیشنهاد جدید صحبت کنم.

- هلن، هنوز نتونستم پیشنهاد قبلی تو رو عملی کنم.

- مهم نیست. هر چند هنوز به قوت خودش باقیه. من و دیوید درک می کنیم که

بچه بزرگ کردن کار سختیه. به این دلیل زیاد سختگیری نمی کنیم. درسته؟

- واقعاً ممنون همه شما هستم. نمی دونم اگر شماها نبودید، چه کار می کردم؟

- هیچی، تو که تنهای تنها نیستی. مهران هم که خوشبختانه کار می کنه.

بالاخره یک جوری زندگی می چرخید یا آخرش این می شد که بر می گشتید ایران.

راستی شنیدم همه مهمونی خونه شما دعوت دارند.

- مهمونی؟

- آره دیگه. شنیدم مینا همه رو دعوت کردم.

خنده ام گرفت.

- چرا می خندی؟

موضوع مهمانی و حرفهای مینا را برای هلن تعریف کردم که او هم بعد از شنیدن

آن خندید.

- واقعاً که دختر خیلی باهوشی داری. این طرز حرف زدنش هم به خاطر اینته که

بیشتر با بزرگسالها در ارتباطه. حالا خوبه که با بچهها هم دوست شده و لاشکالی

پیش نیامده.

- آره، همه چیز خوبه. راستی کی می آیی؟

- آخر هفته، که یکی دو روز هم پیش مامان باشیم.

- یا دیوید؟

- آره. او هم خسته شده و بد نیست استراحتی بکنه.

- ما خیلی از دیدن شماها خوشحال میشیم.

- ما هم همین طور. فعلاً به مامان چیزی نگو که اگر یکدفعه شد نگه باز این

دختره بدقولی کرد!

- باشه، پس باید به مینا هم چیزی نگم، چون حتماً خبرشو به مامانت می رسونه.

قرار گذاشتیم قبل از حرکت به من خبر بدهد. صدای بوق اتوبوس کودکستان مرا

از فکر اینکه چه پیشنهاد دیگری برای من دارند بیرون آورد. رفتم پایین. مینا شاد و

خندان از اتوبوس پیاده شد و به طرف من دوید. داشتن چنین دختری برای من

سعادت بزرگی بود. محکم بغلش گرفتم.

- معلومه دلت برام تنگ شده!

- نگو که خیلی!

- پس بوس کو؟ یادت رفت که قرار گذاشتیم هر وقت دل یکی از ما برای اون یکی

خیلی تنگ میشه باید ده تا بوس ازش بگیره؟

- نه، یادم نرفته. ولی دلم خواست اول تو رو خوب خوب به قلمب بچسبونم، تا بعد

نوبت بوسها برسه. ولی اول بهتره بریم بالا، بعد زوی مبل نرم بنشینیم و شروع کنیم.

موافقی؟

- مخالفتی ندارم

هر دو خندان از پله‌ها بالا رفتیم. مینا تاده تا بوس را نگرفت حاضر نشد غذا بخورد. گل من با این شیرین کاری‌ها، خودش را توی دل همه جا کرده بود. راستش فکر نمی‌کردم پدر و مادر هلن بچه دوست باشند. یعنی به ظاهرشان اصلاً نمی‌آمد. اما آنها هم نمی‌توانستند در مقابل کارهای بامزه و حرفهای شیرین مینا ایستادگی کنند و نرم می‌شدند. مخصوصاً اگر او می‌خواست کاری برایش انجام بدهند، حالا بازی کردن، خواندن کتاب و یا گردش در پارک باشند.

هلن آخر هفته آمد. طی دو روز اول اقامتش خیلی کم پیدا بود و تقریباً بندرت او را می‌دیدم. اما بعداً پیشنهاد کرد وقتی بگذاریم و با هم صحبت کنیم. از او دعوت کردم بیاید خانه ما که با خوشحالی زیاد قبول کرد. بعد از اینکه شام را خوردیم، مهران مشغول مطالعه و مینا مشغول تماشای کارتون شد. هلن گفت:

- حتماً تعجب می‌کنی که چرا این چند روز وقت نکردم تو را ببینم یا سراغی از تو بگیرم. مشغول یک کاری بودم که حالا وقتی به تو بگم شاید بیشتر تعجب کنی. من و دیوید با یکی دو نفر دیگر از دوستان که سهامدار دفتر مرکزی ما شده‌اند تصمیم گرفتیم یک دفتر تورستی اطلاعاتی در اینجا باز کنیم تا شهرهای نزدیک به اینجا را زیر پوشش بگیریم. به این دلیل این چند روز من مشغول پیدا کردن دفتر و انجام کارهای حقوقی آن بودم. حالا همه چیز تمام شده ولی اصل مطلب اینست که باید یک نفر گرداننده کارهای اون باشه.

- خوب؟ آدمشو پیدا کردی؟

- آره، ولی هنوز بهش چیزی نگفتم.

- چرا؟

- مطمئن نیستم قبول بکنه.

- امتحانش که ضرری نداره، شما بگین. جواب با آره است یا نه. بالاخره وضعتون

مشخص میشه.

- درست میگي.

- خوب، راستی چی می‌خواستی به من بگی؟

- همین رو.

- چی رو؟

- همین پیشنهاد رو.

- کدوم پیشنهاد؟

- اینکه آیا تو حاضر میشی کارهای این دفتر رو به عهده بگیری؟

- من؟!

- آره. خودت الان گفتی بهر سیم تا معلوم بشه من هم حالا دارم می‌پرسم.

بی‌اختیار هر سه خنده‌مان گرفت.

- شوخی می‌کنی!

- نه، راست میگم. با حساب روی تو تصمیم گرفتیم اینجا دفتر بزنیم. تو با روش

کار ما آشنا هستی و مشتریها از کار تو راضی هستند. به این دلیل فکر کردیم اگر تو قبول کنی عالی میشه. وضع مالی شما هم بهتر میشه. خوب چی میگی؟

- والا، نمی‌دونم. پیشنهاد جالبه، اما تصمیم‌گیری درباره‌اش سخت. اگر خودم

تنها بودم، می‌شد یک کاری کرد. ولی یا مینا نمی‌دونم.

- ما فکر این رو هم کردیم. یک ماه دیگه کودکان مینا تموم میشه، درسته؟

- آره.

- خوب. تو می‌تونی فعلاً همین طور به کار خودت ادامه بدی و همزمان منشی و

افراد دیگری رو که می‌خواهی، برای دفتر جدید استخدام کنی. البته نیاز به تعداد

زیادی نیست. حداکثر پنج نفر. خودت هم می‌تونی صحبها تا وقتی اونجا باشی که

مینا کودکانه و بعد برگردی خونه. تازه اگر مینا زودتر آمو، میره پیش مامان، من با

مسافران صحبت کردم. او هیچ مخالفتی نداره. خوب، حالا چه بهانه دیگری

می‌خواهی بیاری؟

- اینکه فکر نمی‌کنم از عهده‌اش بریام.

- خوب این شد حرف حساب. آره، راست میگي. آدم وقتی کار رو هنوز شروع

نکرده مطمئناً از عهده انجامش هم بر نمی‌آید، چون نمی‌دونه چکار باید بکنه. وقتی

شروع شد همه چیز می‌افته روی ریل و تموم

- باز شوخیت گرفته!

- نه بابا، راست میگم. ببین، شما اگر ما فکر می‌کردیم که تو نمی‌تونی این کار رو

مخالفتی نداری؟

نه. اگر یادت باشه دفعه پیش هم بهت گفتم که من مخالف کار کردن تو نیستم. مهم اینه که تو راحت باشی. من تو رو مجبور نمی‌کنم کار کنی. خوشبختانه این کارهای جدید پول خوبی در میاره که ما می‌تونیم راحت زندگی کنیم. از طرف دیگر چون تو اینجا درس خوندی و زحمت کشیدی، نمی‌خوام ازش استفاده نکنی. هنر راست می‌گه. اگر تو دیو کردی لیا می‌تونه چند ساعتی مینا را بره پیش خودش یا من اگر وقت کنیم زودتر میام خونه.

راست میگی؟

مهران سرش را به علامت تصدیق تکان داد و مرا توی بغلش کشید خیلی وقت بود که مهران به این شکل به من اظهار محبت نکرده بود.

آن سه روز خیلی فکر کردم و بالاخره چون دیدم هیچ بهانه وزینی ندارم که پیش بکشم، نهایتاً تصمیم گرفتم استعفا کنم و اگر نشد عذرخواهی کنم و به کار قبلی برگردم. این بود که بعد از اتمام مهلت داده شده، به هنر خبر دادم که موافقم. خوشحالی هنر خیلی محسوس بود و من را هم شاد کرد. چند روز بعد کلید را از مادر هنر گرفتم و رفتم سری به دفتر بزنم. محله خوبی انتخاب شده بود و دفتر در یک ساختمان شیک و مدرن قرار داشت. وسایلی را که لازم بود یادداشت کردم و برای هنر نسخه‌ای فرستادم تا اگر موافقت کند آنها را سفارش بدهم. طی یک ماهی که کودکان مینا تمام شد کار دکور و وسایل لازم دفتر هم به پایان رسید. مصاحبه با کارمندان را گذاشتم برای بعد از تعطیلات تابستان.

تابستان آن سال یکی از بهترین تابستانهایی بود که من طی مدت اقامت در کانادا گذراندم. الیزا پیشنهاد کرد امسال دو ماهی برویم به ویلائی آنها که در نزدیکی مزرعه پرورش گلی قرار داشت که او به طور نیمه وقت در آنجا کار می‌کرد. با کمال میل قبول کردیم. مینا از شادی سر از پانمی شناخت. یک روز خوب تابستان وسایل لازم را جمع کردیم و راه افتادیم. حدود یکساعت بعد به محل مورد نظر رسیدیم. خانه‌ای بسیار زیبا به سبک خانه‌های روستایی بود. خانه آنها با ویلائی کتابون خانم، فرق داشت. خانه الیزا از سنگ و چوب بود و معلوم بود زمستان هم می‌شد در آنجا زندگی کرد. جالب‌ترین چیزی که باعث تعجب من و مینا شد اصطلاحی با سه اسب

انجام بدی بهت پیشنهاد نمی‌کردیم. ما می‌خواهیم عرصه فعالیت خودمون رو وسیع‌تر کنیم. یادته چطور چند سال پیش کارمون رو از دفتر ترجمه و راهنمایی توریستی شروع کردیم، حالا با این دوستان جدید که به ما پیوسته‌اند، چه اشکالی داره که حل مسائل مسکن خارجیا و شاید حتی ایرانی‌ها رو در اینجا به عهده خودمون بگیریم.

این شرکای جدید وکیل هستند؟

آره. درست حدس زدی. به کارشون هم خیلی خوب واردند. ولی تنها اشکالشون اینه که زبان فارسی بلد نیستند!

همیشه یکی دو روز به من وقت بدی؟

آره، اگر بخوای می‌کنمش سه روز. کلید دفتر رو گذاشتم پیش مامان. اگر موافقت کردی برو و آنجا رو ببین و بعد خودت برای تهیه وسایل و استخدام کارمندان اقدام کن. قبول؟

باشه.

خب، حالا که خیالم راحت شد، باشو یک فنجان قهوه برام بیار تا کم زحمت رو کم کنم و برم پایین.

هنر بعد از خوردن قهوه مینا را بوسید و رفت. من هم مینا را خواباندم و خودم توی حال روی کاناپه نشستم. ضبط را روشن کردم و در حالی که آهنگ آرام و زیبایی افکارم را همراهی می‌کرد پیشنهاد هنر را سبک و سنگین کردم. از یک طرف پیشنهادش جالب بود و تسوئی داشت و از طرف دیگر اگر از عهده انجامش بر نمی‌آمدم، شرمنده می‌شدم. از جهت دیگر نمی‌خواستم مدت طولانی از مینا دور باشم. مهران آرام کنارم نشست و گفت:

خب، تصمیم گرفتی؟

چه تصمیمی؟

قبول پیشنهاد هنر.

تمی‌دونم.

من موقع صحبت هنر چیزی نگفتم. چون می‌خواستم به تو وقت بدم. دربار دلت فکر کنی. به نظر من کار خوبییه و من هیچ مخالفتی ندارم.

– قول میدی؟

– هورا! هورا! مامان اجازه داد!

– من که هنوز چیزی نگفتم!

– هر وقت این سؤال را می‌کنی می‌دونم برنده شدم!

قهقهه شیرینش ما را هم به خنده انداخت. به این ترتیب آموزش اسب سواری مینا شروع شد. دو سه روز اول به جا افتادن ما، در آن خانه زینا گذشت. یک اتاق بزرگ در اختیار ما گذاشته بودند. لیزا به من پیشنهاد کرد در صورت تمایل به مزرعه آنها سر بزنم و اگر کاری لازم بود انجام بدهم. می‌گفت کار با گلها روح آدم را از خارها پاک می‌کند. چون تصمیم گرفته بودیم دو ماه آنجا بمانیم، کارهایی را که هلن برایم می‌فرستاد، همان جا انجام می‌دادم و سریع برایش ارسال می‌کردم. مهران هم بعد از این که یک هفته را با ما گذراند به شهر برگشت ولی قرار گذاشتیم که هر وقت فرصت کرد، توی هفته یا آخر هفته به آنجا بیایم. این بار خودش هم بی‌میل نبود. چون جای بسیار زیبایی که ویلا قرار داشت نمی‌توانست کسی را بی تفاوت بگذارد.

صبح زود، قبل از بلند شدن مینا، از خواب بیدار می‌شدم. زاکت گرمی می‌پوشیدم و می‌رفتم آن دور و اطراف قدم می‌زدم. جای بی‌نهایت زیبایی بود. دشتی وسیع و سبز با گلهای وحشی زنده و شاداب که تازه از خواب بیدار شده و در حال گرم شدن زیر نور خورشید بودند. بو و عطر صبحگاهی، مست کننده و سحرآمیز بود. در یکی از گردشهای صبحگاهی یا شاید بهتر بود می‌گفتم سحرگاهی، چون دوست داشتم طلوع خورشید را تماشا کنم. یاد حرف یکی از دوستان که اسمش به خاطر من مانده بود افتادم که روزی گفت: «من بچه زمین و خاک و طبیعت هستم. وقتی در یک سمت ده حرکت می‌کنم بوی یوگااله و گاووگوسفند به مشام می‌رسد بویی که اگر چوپان باشی همیشه با تو خواهد ماند. وقتی یاد از شمال بوزد بوی نان برابم می‌آورد. بوی گندم تازه. از جنوب صدای پرندگان مهاجر را می‌شنوم و در شرق همه این نعمتهای خدا یکجا جمع شده‌اند. تا وقتی اینجا هستم خودم را با طبیعت یکی می‌دانم و یا هم دوست هستم. وقتی از این جا دور می‌شوم خودم را بزرگ می‌شوم. «من» من بزرگ می‌شود. بیشتر به خودم می‌اندیشم و در خودم فرو می‌روم و این همه زیبایی به دست فراموشی سپرده می‌شود. ما آدمها همه همین طوریم.

زیبا بود. باورم نمی‌شد که این اسبها به آنها تعلق دارند. ولی معلوم شد لیزا سوارکار ماهری است. هم به عنوان یک نوع ورزش و هم برای اینکه راحت‌تر بتواند توی مزرعه در رفت و آمد باشد. اسب سواری می‌کند. مینا با دیدن اسبها، اول مات و متحیر به آنها خیره شد، بعد دهانش باز ماند، بعد از خوشحالی جیغ زد و دوبند طرف کوچکترین آنها که کره اسب بی‌نهایت زیبا و بامزه‌ای، به رنگ قهوه‌ای بود. مینا از همان نگاه اول عاشق او شد. لیزا چون چنین عکس‌العملی را حدس می‌زد با خودش هوجبهای کوچولویی آورده بود. آنها را به ما داد تا به عنوان اولین گام آشنایی به اسبها بدهیم. از فردای آن روز مینا حتی یک لحظه هم کره اسب زیبا را که اسمش عسلی بود تنها نمی‌گذاشت. مامان هلن که علاقه شدید او را به عسلی دید از ما خواست اجازه بدهیم طی مدتی که در اینجا هستیم به او اسب سواری یاد بدهد. من، هم از این پیشنهاد خوشحال بودم. هم نگران. چون فکر می‌کردم بچه‌ای که هنوز شش سال بیشتر ندارد، زود است روی اسب بنشیند ولی مهم‌تر از همه، می‌ترسیدم خدای نکرده اتفاقی برایش بیفتد. لیزا گویا افکار مرا حدس زده بود گفت:

– می‌دونم، چی فکر می‌کنی. من هم مثل تو وقتی مایکل برای اولین بار هلن رو سوار اسب کرد، قلبم داشت می‌آمد توی دهنم. ولی بعد کم کم عادت کردم. البته اوایل دو، سه دقیقه بیشتر نمی‌گذاشت سوار بشه و خودش دهانه اسب رو می‌گرفت. بعداً که بزرگتر شد وضع بدتر بود، چون دلش می‌خواست خودش سواری بکنه و تند بوه. ولی تو ترس بدلت راه نده. اول مینا را بغل خودم سواری میدم تا با حرکات اسب آشنا بشه بعد زین اندازه خودشو می‌گذاریم روی عسلی و یواش یواش راهش می‌بریم. نمی‌گذارم چیزی بشه. مطمئن باش!

– من هنوز مردد بودم که مهران گفت:

– چه امکانی از این بهتر. بچه‌ها باید در حین رشد کارهای زیادی یاد بگیرند. حالا که چنین مربی خوب و مهربانی پیدا شده، مانع نشو که مینا هم اسب سواری یاد بگیرد و هم از نزدیک با این جانور زیبا آشنا بشه.

– مامان، مامان، اجازه میدی؟ خواهش می‌کنم! ببین عسلی چه خوشگل و آرومه. لیزا گفت که از من مواظبت می‌کنه. خواهش می‌کنم اجازه بده. قول میدم هر چی بگی گوش کنم.

بله، طبیعت همه جور رنگی دارد، به غیر از سیاه. برای آن هم رنگ سیاه به معنی مرگ است. واقعاً که چقدر به هم شبیه هستیم! همیشه از شنیدن کلمه مرگ نفرت داشتیم. نه به خاطر آن چند حرف، بلکه به خاطر خلأیی که بعد از خودش باقی می‌گذاشت. همیشه شنیدن این کلمه مرا دگرگون می‌کرد. خیلی چیزها به یادم می‌آورد. ضربان قلبم تند می‌شد و بافتنهای وجودم به ارتعاش در می‌آمدند. با شنیدن سه حرف «م-ر-گ» دلم می‌خواست با سرعت هر چه بیشتری به انجام کارهای ناتمام بپردازم. قلبم را سرشار از عشق کنم و همه را در دریای گرم و پر شور عشقی که وجودم را فرا گرفته غرق کنم. دلم می‌خواست می‌توانستم کاری کنم تا خوبها بیشتر شود و همه خوب باشند. متأسفانه به هیچ شکل نمی‌توان این سه حرف را از زندگی آدمیان دور کرد. همان طور که نمی‌شود «مرد» را برگرداند. فقط سه حرف، آرزو را می‌بردا سحر است و جادویی در کارا جادوگری قهار دست به کار شده و از راست و چپ همه را می‌زند. خوب و بد را می‌برد. وقتی حس می‌کنم که جنگال شیطانی دارد به من نزدیک می‌شود و می‌خواهد زهر خودش را بریزد و روح مرا بپازارد، به خودم نهیب می‌زنم که:

«مثل همان گل باش. ما همه در مقابل «مرگ» ضعیف و ناتوان هستیم. اما اگر آن گل نمی‌تواند در مقابل بوران، باد و طوفان از خود مواظبت کند، ما از عهده انجام این کار برمی‌آئیم. ما می‌توانیم در مقابل طوفان‌های روحی و ناملازمات زندگی ایستادگی کنیم و نگذاریم از ریشه کنده شویم. اما گاهی خودمان با دست خود ریشه‌ها را سست می‌کنیم. وقتی پایان یکی است، پس چرا تا رسیدن به آن، به زندگی نیندیشیم که بخش دیگری از برنامه وجود ما آدمیان است. باید زندگی کنیم و بگذاریم دیگران هم زندگی کنند. زندگی ای پر از زیبایی و شادی و خنده. زندگی را باید دید، لمس کرد، شناخت و از آن نیرو گرفت، باید از زندگی اشباع شد تا بتوان زندگی کردن را به دیگران آموخت. خودمان باید نمونه باشیم تا بتوانیم سرمشقی حداقل برای نزدیکان خود باشیم.»

تا چند وقت پیش مجال بود چنین افکاری به سرم خطور کند. مرا چه می‌شود؟ حتماً سرما خورده‌ام یا سرم مه‌آلود شده است! تکانی به خود دادم تا شاید سرم سبکتر شود که چشمم به بالکن خانه افتاد. مینا آنجا ایستاده بود و دستمال آبی

هی توی خودمان غرق می‌شویم و دنبال چیزی می‌گردیم. غافل از اینکه فقط باید در همین یکی دو قدمی راهمان را کج کنیم و دوباره به مهد طبیعت برگردیم تا خودمان را باز یابیم.»

من هم با قدم زدن در میان درختان و بوته‌های زیبا گویا داشتیم کم کم از آنها رنگ می‌گرفتم. آرامش رنگ سبز، رنگ زندگی، رنگ صبوری. به هر یک از این گل‌های کوچک که نگاه می‌کردم، به فکر می‌رسید که از من شجاعتر هستند. یکی از ظریفترین و زیباترین آنها نظرم را جلب کرد. به این نازکی و نحیفی سر از خاک بیرون آورده بود تا دنیای جدید آنطرف خاک را ببیند و در کنار امثال خود چند روزی را بگذراند و محل استراحت پروانه‌ای باشد، غذای حشرات دیگری بشود و مهم‌تر از همه به ما آدمها که حتماً به نظرش جانوران بزرگی می‌آییم یاد بدهد که دوستی با طبیعت یعنی دوستی با خود، یعنی دوست داشتن خود، یعنی داشتن هارمونی در زندگی. داشتن رنگهای شاد و روشن در زندگی، یعنی صبوری، مقاومت، تحمل و بردباری و از همه مهمتر قبول سرنوشت خود. این گل زیبا خیلی خوب می‌داند که بزودی زیبایی خودش را از دست می‌دهد و اگر آبی به او نرسد خشک می‌شود و وقت رفتنش به بطن زمین فرا خواهد رسید. اما به خاطر چیزهایی که اجتناب ناپذیر هستند و پذیرفته شده‌اند، سر خم نمی‌کند و افسوس آنچه را که دور از دسترس اوست نمی‌خورد. در همان چند روز عمر، زیبایی و عطر و بوی خود را تقدیم به دیگر زیبا رویان، به دشت و هوا و آسمان می‌کند. چون می‌داند رفتنی است، غم رفتن را نمی‌خورد. شاید فقط غم آن را می‌خورد که چطور در این چند روز فانی بتواند زیباتر از همیشه باشد و با این دنیای عجیب و غریب بیشتر آشنا شود. چطور با وجود خود، دلی را شاد کند و چشمی را نوازش و نگاهی را پر محبت گرداند. کمتر کسی را می‌توان یافت که با دیدن گلی خشمگین شود و با چوب، چاقو و فحش و دعوا به جانش بیفتد! یکی از درسهای طبیعت رسیدن به آرامش است. شناخت خود است. کنار آمدن با خود است. شاید تأثیر آب و هوای اینجا باعث شده بود به تجزیه و تحلیل افکارم بپردازم. خوشحال بودم که می‌توانستم با دید بازتری در مورد مسائل خودم بیندیشم. باید با آنچه از سر گذرانده بودم کنار می‌آمدم و آن را قبول می‌کردم. می‌دانستم که همه چیز به این سادگی نیست.

شکستی زدم، تب نداشت موهای بلند خوشگشتن را زدم پشت گوشش و گفتم  
- گل من، کی اومد و ما رو برد؟ لولو خور خوره؟ خوس جنگی؟ شایدم خروس  
طلاسی؟ ها؟

- نه هیچ کدام از آنها نبود فکر کنم آدم بود، تا اون امد، تو پاسدی رفتی اصلاً نه  
من نگاه نکردی، حرفی هم نزدی، خیلی ترسیدم، تو همیشه به من میگی اقول بدد  
این کار رو نکن، اون کار رو نکن، حالا تو فقط یک قول به من بدد، دیگه هیچ قولی از  
تو نمی خواهم، قول بدد من رو تنها نگداری، تو رو خیلی دوست دارم بدون تو حتماً  
مریض میشم و بعد خیر اینکه من دیگه نیستم به تو میرسد میان بهت میگن مینا  
رفت اون بالاها، توی آسمون با فرشته‌ها بازی کنه، اونا همیشه با من خواهند بود.  
مینا داشت با این حرفهای قلب مواریش ریش می کرد، محکم چسبیدمش به  
خوادم و گفتم

- نکنه هنوز خوابی و بیدار نشدی؟

- نه، بیدارم، از صدای گریه خودم بیدار شدم

- ببین، عزیزم، اگر قول می خوامی من بهت قول میدم که هیچ وقت تا زنده هستم  
تو رو ترک نکنم، همیشه با تو باشم، خودت می دونی که چقدر دوست دارم و بدون تو  
اصلاً نمی توانم نفس بکشم، خنده‌های شیرین تو، حرفهای بامزه تو، ادا و اطوارهایی  
که موقع خوردن غذا در میاری، همه آنها مثل شکلات و اسمارتیز و از این جور  
چیزها، روزهای من و باباجون رو شیرین و رنگین می کنه، حالا تو میگی ما تو را  
می گذاریم و من رویم؟ هیچ کس نمی تونه، نه من و نه باباجون رو از تو جدا کنه، تو  
دختر مایی!

- قول میدی؟

- آره، عزیز دلم، قول میدم، هر چند تا که دلت بخواد، حالا باشو بریم صورت  
نازت رو بشویم و لیاستو عوض کنیم و بریم پایین صبحانه بخوریم، بادت ترفته که  
امروز باید با لیزا بری سراغ عسلی؟

- نه، ولی حوصله اش رو ندارم، دلم می خواد پیش تو باشم

- مینا!

- بله

رنگی را تکان می داد. با هم قرار گذاشته بودیم که صبحها اگر اتفاقی برایش افتاد و  
خواست مرا صدا کند دستمالی تکان دهد. رنگهای مختلفی برای ابزار حال و وضع  
مینا انتخاب کرده بودیم. چون رنگ دستمال آبی بود نشان می داد که او عصبانی  
است. با قدمهای تند خودم را به خانه رساندم. دیدم میز صبحانه آماده و همه دور  
میز هستند به غیر از مینا. دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم. صورت مینا اشک آلود  
چشمانش سرخ بود و هنوز در همان لباس خواب روی تخت نشسته بود. قلمم داشت  
از حرکت می ایستاد. هزار جور فکر توی سرم دور می زد. دیشب خوب و خندان روی  
تختش دراز کشید و خوابید. صبح که سراغش رفتم آرام خوابیده بود. پس چه شده؟  
نکند حسره‌های، چیزی او را گزیده است؟ داشتم دیوانه می شدم! آخر تا به حال اتفاق  
نیفتاده بود که مینا بی دلیل گریه کند. همه این افکار به سرعت برقی از سرم گذشت.  
رو بروی دختر عزیزم، گل کوچولویم، زانو زدم و گرفتمش بغل و آهسته پرسیدم

- چی شده، گلم؟ عشق من، کوچولوی نازنینم، به ما عاقل میگی چی شده؟

جاییت درد می کنه؟ افتادی؟ سوت به جایی خورده؟

- نه

- پس چرا گریه می کنی؟

- خواب بدی دیدم

و دوباره شروع به گریه کرد.

- خواب؟ خواب بد؟

- چه خوابی دیدی؟ برای من تعریف می کنی؟ اصلاً یادت مونده؟

- بدترین جایش یادمه

- به من میگی؟

- یکی اومد تو و باباجون رو برد. نمی خوام من رو بگذارن بری اگر خوشتر نمیداد،  
اسب سواری یاد نمی گیرم. اون غذایی رو هم که تو می پزی ولی من اصلاً دوست  
ندارم، حاضرم هر روز بخورم. تلویزیون هم نگاه نمی کنم. ولی تو نرو.

مینا چنان حق هق تلخی می کرد که اشکهای خودم هم روان شد. خدای من از  
کجا چنین فکری به سرا زده بود. او تمام زندگی من بود! بدون او هیچ بودم! چه شده  
بود؟ نکند واقعاً مریض شده؟ پشانی‌اش را بوسیدم، حرارتش معمولی بود، دستی به



— به قول من باور نداری؟

— چرا.

— اگر بخوای من هم میام، خوبه؟

— عالیها

معلوم بود خواب بدی دیده که تا این حد ترسیده است. نگران شدم. نمی دانستم علت چی می تواند باشد. نه حرفی زده بودیم و نه کاری انجام شده بود. آدم هزار جور خواب می بیند. نه، این جور، تجزیه و تحلیل به درد دکترها می خورد. همه چیزها را که نمی شود بنا به قواعد و مقررات پزشکی توضیح داد. هر چه بوده باید این فکر را از سرش بیرون بکشم و الا عذابش خواهند داد. می دیدم چطور بدن کوچک و بی دفاعش توی بغلم می لرزید. اگر خودم را جای او می گذاشتم حتماً دچار چنین حالتی می شدم. باید وقت بیشتری برای او بگذارم. شبها می توانم کار کنم و روزها را به او اختصاص بدهم. موضوع کار جدید را هم باید کم کم برایش توضیح بدهم که بعداً ایجاد مشکل نکند.

بعد از آن، روزها با هم می رفتیم گردش و گلخانه لیزا که جای بسیار باصفا و فرح بخشی بود. تا به حال این همه گل یکجا ندیده بودم. از آن همه گل فقط تعداد انگشت شماری را می شناختم. در حالی که آن قدر گلهای متفاوت، هم از نظر شکل و هم از نظر رنگ و بو در آنجا پرورش می دادند که واقعاً حیرت کردم. مینا هم خیلی از آنجا خوشش آمد. لیزا به او اجازه داد چندتایی تخم گل در گلدانی بکارد و چند روز یکبار بیاید و ببیند گلش بزرگ شده یا نه. طی یک هفته بعد از صحبت آن روز با مینا، دیگر برای گردش سحرگاهی از خانه بیرون نرفتم. سر بالکن می نشستم و قایم باشک بازی خورشید و آسمان را نظاره می کردم، اینکه چطور بعد از سرک کشیدن خورشید، صورت آسمان از شرم گلگون و رنگ به رنگ می شد تا بالاخره خورشید کاملاً بالا می آمد و سر جای همیشگی خود می نشست. آسمان هم مطیع و فرمانبردار، پذیرایش می شد. یک روز غرق در این بازی دل انگیز بودم که دست کوچولوی مینا را روی شانم حس کردم. برگشتم دیدم با همان لباس خواب و موهای آشفته که خواب آنها را بوسه یاران کرده بود کنارم ایستاده و به صورتم دقیق شده است.

— چیه خانم کوچولو!

— هیچی، چرا صبح نرفتی قدم بزنی؟

— حوصله نداشتم.

— آهان، می خوام یک چیزی بهت بگم.

— خب، بگو

— می خوام بگم که...

در این موقع مینا نگاهش را از من برگرفت و به منظره آسمان خیره شد و بعد از چند ثانیه دوباره به طرف من برگشت و دستهای کوچولو و نرمش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

— مامان من، می خوام بگم که خیلی دوستت دارم.

— من هم تو رو خیلی دوست دارم.

— می دونم.

— راه از کجا؟

— از اینجا که چند روزه نشینی روی بالکن و نمیری قدم بزنی. می ترسی من

دوباره با پرچم آبی تو رو صدا کنم؟

— نه، منظره اینجا هم خوبه.

— آره، قشنگه، ولی مثل قدم زدن لایلای گلهای وحشی، که تو خیلی دوست

داری آنها را ببینی نمیشه، مامانی، من خیلی فکر کردم و بالاخره به این نتیجه رسیدم که اگر تو می خواستی بری تا به حال رفته بودی. آخه من که کوچک تر بودم، حتماً زیاد اذیت می کردم، زشت بودم، موهام کم بوده، حرف نمی زدم و از این جور چیزها نه؟

— نه، تو همیشه دختر خوشگلی بودی، هستی و خواهی بود. من که بهت گفتم،

هر جا من باشم تو هم همون جا هستی. اصلاً بیا یک کاری کنیم، پاشو برو چسب بیار دو تایی به هم بچسبیم.

مینا خندید و گفت:

— چسب معمولی؟ نه نمی خواد، یک فکر دیگه می کنیم. آخه اگر به هم بچسبیم

من که نمی توئم یا یک آدم گنده برم سر کلاس بنشینم و با جقه بازی کنم. بعد همه به من می خندند! راه چاره اینه که هر جا تو بری من هم بیام.

– حالا بیا ببین دوستهام چه جور ی حرف می زندند

مینا سرش را چنان چرخید داد که موهای خوش حالتش افتاد روی صورتش. بعد چشمک بامزه‌ای زد و برگشت توی اتاق. من هم بلند شدم و رفتم کمکش کنم تا لباس راحتی بپوشد و برای صبحانه برویم پایین. از آن روز به بعد من مثل دو سه روز اول دوباره صبح زود می رفتم قدم زدن. بعد از یک ماه اقامت در آنجا یک روز لیزابه من گفت:

– سیمای جون، بچه‌ها را دعوت کردم برای مهمانی بیان اینجا. تو مخالفتی نداری؟

– نه، اصلاً، ولی قرار بود که من آنها رو مهمون کنم! همشون میان؟

– آره، فکر کنم از همسایه‌های اینجا هم یکی دو نفر بیایند. ما هر سال دعوتشون می کنیم.

– پس اجازه بدید، من یک سری برم شهر و مواد لازم رو بخرم تا یکی دو جور غذای ایرانی درست کنم.

– عالی‌ها! می تونی مینا رو بگذاری پیش ما که راحت تر خرید کنی. من هم سعی می کنم به کمک مایکل چند جور غذای سرد آماده کنم.

– کی میان؟

– آخر هفته. شب هم قرار گذاشتیم اینجا بمانند. براتون جای خواب درست می کنیم. از این دور و برها خیلی خوششون میاد. اینه که ما هر سال یک برنامه این طوری برای آنها ترتیب میدیم.

– پس بهتره من امروز یک سری برم و بیام چون دیگه وقتی نمونده.

– باشه.

بعد کاغذ و قلم برداشتم و تمام موادی را که برای غذاهای مورد علاقه مینا لازم بود یادداشت کردم که موقع خرید چیزی از قلم نیندازم. در حال آماده کردن لیست بودم که تلفن زنگ زد و لیزا گفت که مهران است.

– الو؟

– سلام. خوبین؟

– آره، چطور مگه؟

– هیچی. گفتم زنگ بزتم حالتون رو بپرسم. راستی من آخر هفته دو سه روز

– پس مدرسه جی میشه؟

– مدرسه رو می روم ولی بعد از اون هر جا تو ببری من هم میام.

– اگر من کاری داشته باشم و مجبور بشم برم بیرون چی؟ مثلاً خاله هلن از من خواسته یک کاری براش انجام بدم که صبحها مجبور میشم برم سر کار. – خیر نداشتیم.

– می خواستم بهت بگم، ولی چون خودم هنوز تصمیم نگرفته بودم، گفتم کمی صبر کنم. خب، حالا بگو ببینم این مسأله رو چه جور ی حل می کنی، خانم خانوما؟

– کی باید ببری؟

– یک هفته قبل از شروع مدارس.

– خیلی دوره؟

– نه، با ماشین بیست دقیقه راهه.

– آها، فکر کردم شاید باید ببری شهر دیگه.

– نه.

– چه کاریه؟

– ناناژ، چقدر سؤال می کنی؟

– خب، باید بفهمم چه کاریه که مامانم می خواد انجام بده که بعد بتونم بگم آره یا نه، درستیه؟

– خب، قبول! همین کاری که توی خونه می کنم، فقط خاله هلن می خواد که این دفتر جدید رو من اداره کنم.

– هورا! یعنی تو میشی مثل اونایی که تو فیلم نشون میدن؟ براتون در روز می کنند و چند نفر دنبالشون هستند و یک خانم عینیکی هم هی براش کاغذ میاره و امضا می خواد؟

هر دو با هم خندیدیم.

– خب، زودتر می گفتی! قبوله، می تونی ببری. ولی فقط وقتی من مدرسه هستم

که خیالم راحت باشه تو هم سرگرمی! راستی باباجون چی گفت؟

– مانشالله به این زبون! آخه تو اینطور حرف زدن رو از کی یاد گرفتی؟ من وقتی

همن و سال تو بودم این طوری حرف نمی زدم.

ساعت شش عصر بود که به ویلا برگشتم. تا از ماشین پیاده شدم، مینا دوان دوان از پله‌ها پایین آمد و خودش را توی بغلم انداخت و بدون اینکه حرفی بزنه، مرا محکم به خودش فشرد. احساس کردم علت دلنگی نیست. موهایش را نیازش کردم. صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم:

- نگران شده بودی؟

- نه زیاد.

- ای کلک! حالا بیا کمک کن، وسایل خودت رو ببر توی خونه

- چی برام آوردی؟

- کتاب و فیلم کارتون و چند دست لباس دیگه.

- از کجا می‌دوستستی این چیزها رو می‌خوام؟

- مگه یادت رفته، مامان شما کیه؟

- دیگه چی خریدی؟

- خیلی چیزهای خوشمزه

- لیزا گفت مهمونی داریم. من به تو کمک می‌کنم.

- ممنون. حالا برو عمو مایکل رو صدا بزن بیاد تا این چیزها رو از توی ماشین در بیاریم.

- خودش داره میاد.

به کمک مایکل یا کتهای مواد غذایی را داخل بردیم و آنچه را که لازم بود در یخچال جا دادیم. بعد لباسهای متا را بردم بالا و او یا اجازه لیزا تلویزیون را روشن کرد و مشغول تماشای کارتون شد. صدای خنده‌اش را از پایین می‌شنیدم. این محبوب‌ترین کارتون او بود. فکر کردم حالا که خیالش راحت شد من برگشتم، شاید از این به بعد، با هر بار رفتنم این قدر ناراحت نشود. دعا می‌کردم تا این نگرانی او رفع شود. من مزه تلخ جدایی را چشیده بودم و اصلاً دلم نمی‌خواست دخترم از حالایک چنین نگرانی داشته باشد حتی فکرش عذاب‌آور بود. نمی‌دانم شاید بهتر بود با مهران درباره این موضوع صحبت می‌کردم.

- مامان، مامان؟

- بله!

- بیا پایین، شام بخوریم.

تعطیل رو میام پیش شما.

- عالیته.

- برنامه امروزتون چیه؟

- برنامه مینا، حتماً اسب سواری و تمرین نقاشی.

- مال تو؟

- مال من خرید.

- خرید؟

- آره.

- کجا میری؟ نکنه میای شهر؟

- همین طوره که گفتم.

- فکرمی کردم اونجا همه چیز هست.

- برای خودمون نه. اما آخر هفته نوبت مهمونی لیزاست. اگر یادت باشه ما قول

دادیم اون‌ها رو این بار دعوت کنیم. به این دلیل باید خودم برم خرید.

- عالیته! وقتی رسیدی به من زنگ بزن تا با هم بریم.

- مگه تو کار نداری؟

- چرا ولی بعداً می‌تونم دو سه ساعت اضافه کار کنم. یادت نره تا رسیدی

حتماً زنگ بزن.

- باشه.

- پس تا چند ساعت دیگه.

- خدا حافظ.

عکس‌العمل مهران و خوشحالی که در صدایش موج می‌زد مرا گیج کرده بود.

نکنند یخها دارند آب می‌شوند؟ خیلی دلم می‌خواست از علت سرماییه که قلب او را

در بر گرفته بود آگاه می‌شدم.

همه چیزهایی را که لازم داشتیم یادداشت کردم. برای مینا هم توضیح دادم که

موضوع از چه قرار است. بعد از ناهار سوار ماشین شدم و به شهر رفتم. بعد از اینکه با

مهران تمام وسایل لازم را خریدیم، یک سری هم به خانه زدم و دو سه کتاب و یک

فیلم کارتون و چند دست لباس دیگر برای مینا و خودم و مهران برداشتم. حدود

خود عهده کردم که به قولی که داده بودم و وظیفه‌ای که به من به عنوان یک مادر و همسر محول شده وفادار بمانم، از خداوند بزرگ خواستم به ما نیرو بدهد تا بتوانیم در هر شرایطی به یکدیگر کمک کنیم و هیچ مشکلی، حال هر چه می‌خواهد باشد باعث جدایی ما نشود. در این فکر بودم که یک دفعه یاد یکی از تعریفهای جالب مارک افتادم. او در یکی از همان مهمانیها گفت که امانوئل، یکی از دوستان خیلی قدیمی‌اش، این ماجرا را برایش تعریف کرده است:

«بعد از سالها سراغ یکی از دوستانم را گرفتم و به روستایی رفتم که زمانی او آنجا زندگی می‌کرد. البته امید به پیدا کردن او در آنجا نداشتم، ولی حین پرس و جو فهمیدم که شخصی با همان نام و نشان در کلیه‌ای کنار مزرعه‌گندم زندگی می‌کند. خوشحال و شاد از اینکه بالاخره ردیابی از دوست قدیمی پیدا کرده‌ام، با قدمهای سریع خودم را به آن کلیه رساندم. می‌خواستم در بزمن، دیدم در باز است. نام دوستم را بر زبان آوردم، اما جوابی نشنیدم. چند یار دیگر بلندتر صدایش کردم. وقتی مایوس شدم، برگشتم بروم که صدای نازکی به گوشم رسید. چند قدمی وارد اطاق شدم و روی تخت کنار پنجره مرد بی‌نهایت لاغر و نحیفی را دیدم که رنگش از برف سفیدتر بود و موهایش تماماً ریخته بود و نداشت جواب مرا بدهد. به تخت نزدیک شدم و متعجب و مردد به او نگاه کردم. همان طور که به او زل زده بودم، یکدفعه آن مرد نحیف و لاغر به حرف آمد و گفت:

– چه خبر از این طرفها؟

– چی؟

– نشناختی؟

– می‌بخشید، با من هستید؟

– آره، با تو، دوست عزیز، امانوئل.

– شما اسم مرا از کجا می‌دانید؟

– آدم دوست قدیمی خودش رو که فراموش نمی‌کند!

– چون؟

– خود خودشه.

– خدای من! چه بلایی سرت آمده؟ چرا این جور شدی؟ چند وقت بود به

– آمدم.

شام را خوردیم و بعد برگشتیم بالا. مینا قبل از اینکه مثل همیشه چند بار تکرار کنم رفت دندانهایش را مسواک زده، لباس خوابش را بپوشید و روی تختش دراز کشید و منتظر شد تا من چند صفحه‌ای از داستان هر شب را برایش بخوانم. اما قبل از اینکه شروع به خواندن کنم پرسید:

– راستی باباجون کی میاد؟

– آخر هفته دو سه روز میاد پیش تو باشه.

– چه خوب! خیالم راحت شد!

– خیالت راحت شد؟

– آره دیگه، آخه ما سه نفری اون‌ها رو دعوت کردیم. اگر یکی مون نباشه فکر

می‌کنند که اون یکی ناراحته که نیامده.

– نه عزیزم، اون‌ها می‌دانند که باباجون کار می‌کنه و اگر نیاد پس حتماً وقت

نکرده.

– درسته، ولی اگه عمو مهر داد اینجا بود می‌شد اون رو به جای باباجون نشون

داد.

من حاج و واج به مینا زل زده بودم.

– هی مامانی، چرا این جور داری به من نگاه می‌کنی؟ خب راست میگم دیگه.

دوقلوها باید به هم کمک کنند. یکی از دوستانم می‌گفت که تو کودکستان قبلی دو تا

خواهر دو قلو بودند که همیشه به هم کمک می‌کردند و به جای هم سر کلاس

حاضر می‌شدند.

جوابی نداشتم. بدهم به این دلیل کتاب را باز و شروع به خواندن کردم. بعد از

اینکه چند صفحه از داستان مورد علاقه‌اش را خواندم، دستش را توی دستم گرفتم و

موهایش را نوازش کردم و کنارش نشستم تا خوابش برد. تماشای صورت معصوم این

گل زیبا در خواب نا فعر وجودم را تکان داد. از خدا خواستم به من آن اندازه نیرو و

توانایی بدهد که بتوانم مادر خوبی برای او باشم و ما بتوانیم از او مواظبت کنیم و

شرایط تحصیل و زندگی مناسبی برایش فراهم نمائیم. خدا را شکر کردم که توانسته

بودم کار و حرفه‌ای یاد بگیرم و حالا کمکی برای خانواده کوچک خودمان باشم. با

اختیار ما گذاشت. چه راهی رو انتخاب کنیم. وابسته به خودمون هست. هر چه بد بشه مقصر خودمانیم. من خودم مقصر این وضع هستم. قدر باهام رو ندانستم. چند سال پیش، خواستم شیروانی را تعمیر کنم. دوستانم گفتند تو اهلیش نیستی و اگر بیفتی وضعت خراب میشه. اما به حرف اون‌ها توجه نکردم و فکر کردم هیچ طوری نمیشه. این بود که رفتم بالای پشت بام و هنوز نصف کار رو تموم نکرده بودم که تعادل من رو از دست دادم و از اون بالا افتادم پایین. دکترها فکر نمی‌کردند زنده بمونم. اما زخم دو سال تمام زحمت کشید و از من پرستاری کرد تا بالاخره به این شکلی که الان می‌بینی زنده موندم. خیلی زن وفادار به مهربانی او هم یکی از اون چیزهایی است که وقتی سرحال و روی پا بودم زیاد قدرش رو ندونستم. و حالا در وضعی نیستیم که بتونم جبران زحماتش رو بکنم.

نیم‌اشکی چشمانش راتر کرد. دلم برایش خیلی سوخت. حرفهایش مرا واقعاً تحت تأثیر قرار داد. پس از برگشتن از نزد او تا مدتی خیلی غمگین بودم. بعدها هر وقت می‌خواستم کاری بکنم که تا قبل از آن بدون تأمل انجامش می‌دادم، حداقل چند لحظه‌ای فکر می‌کردم که انجامش فایده‌ای دارد یا ضررش بیشتر است.

با یادآوری داستانی که مارک تعریف کرده بود من هم فکر کردم واقعاً شناسن زیادی در زندگی آورده‌ام. دختری دارم مثل یک گل، زیبا، خدا را شکر سالم، باهوش و خوش زبان! شوهری دارم که با وجود بیماری تلاش می‌کند تا ما زندگی راحتی داشته باشیم. خودم درسی خوانده‌ام و در خارج از کشور کار آبرومندانهای دارم. دوستان خوبی هم کنارم هستند. هزارها دختر همسن و سال من آرزوی این چیزها را دارند. همه اینها را دارم ولی باز خودم را توی جاله چوله‌های یأس و ناامیدی می‌اندازم. به خودم نهیب زدم که: «بس است! از فردا باید سرعقل بیایی و بیشتر به چیزهای مثبت و خوب فکر کنی!»

جراغ اتاق مینا را خاموش کردم. چند ساعتی کار کردم و یک سری از سفارشیهای فوری هلی را انجام دادم و کنار گذاشتم تا فردا برایش بفرستم. فردا عصر قرار بود مهمانها بیایند.

صبح زود از خواب بیدار شدم و شروع کردم به آماده کردن مخلفات غذاهایی که می‌خواستم درست کنم. مینا و لیزا بعد از صبحانه باهم رفتند اسب سواری و گلخانه.

فکرت بودم. بالاخره تصمیم گرفتم پیام بیدات کنم. وبا هم به یاد دوران گذشته، سفری بریم. اصلاً انتظار نداشتم تو رو در چنین وضعیتی پیدا کنم.

— آدم که همیشه یک جور باقی نمی‌مونه. تو ماشالله زیاد تغییر نکردی. خوب موندی. البته وزن زیاد کردی. برخلاف من که بدون رژیم هی لاغر میشم.

این را گفت و خنده‌های بیحال کرد. نمی‌دانستم بچندم یا جدی باشم. دیدن وضع و حال او واقعاً مرا شوکه کرده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم تا آنچه در سرم دور میزد روی چهره‌ام نمایان نشود. فکر کردم شاید بد نباشد صحبت را در سطح شوخی نگه دارم.

— آدمای توی این دور و زومونه پدر خودشون رو در میارن تا لاغر بشن.

— آره، اما در مورد من، لاغری پدرم رو در آورده.

— خب، تو داری یا مد روز پیش میری.

دوباره صدای خنده بیحالش شنیده شد. بعد از مکث طولانی گفت:

— شکایتی ندارم. وضعم از خیلی از مردم، بهتره.

؟

— تعجب نکن. آدمها قدر خیلی چیزهایی رو که دارند وقتی می‌دانند که از دست می‌دهند ارزش چیزهایی که خدا به ما داده اونقدر زیاده که ما باید مثل یک جواهر گرانبها از آنها مواظبت کنیم. اما هیچ کدام از ما این کار رو نمی‌کنه. فکر می‌کنیم چون باید اینطور باشه پس ولش! بهش کم بها میدیم. اذیتش میکنیم. ازش به شکل نادرستی کار می‌کشیم و مراقبتش نیستیم و در نتیجه وقتی از کار می‌افته یا صدمه می‌بینه، ناشکری می‌کنیم و کفر می‌گیریم و از دست سر نوشت شاکس می‌شیم. خودمون رو بدبخت و بیچاره حساب می‌کنیم. تو الان من رو اینطور می‌بینی و فکر می‌کنی که چقدر باید وضعیت سختی داشته باشم. آره، نمی‌تونم مثل تو بلند شم روی پا ایستم و راحت حرکت کنم. اما فعلاً از قدرت حرف زدن و شنیدن و دیدن برخوردارم. فکرش رو بکن! آنهایی که این چیزها را از دست داده‌اند حتماً دلشون می‌خواسته یا من جا عوض کنند! مثلاً باشون رو بدن چشمشون رو بگیرند. آره نباید ناشکری کرد. باید قدر همه چیزهایی رو که داریم بدونیم. اینها نعمتهایی هستند که به ما آدمها عطا شده‌اند، برای اینکه زندگی ما رو پر بار تر کنند. آفریننده انتخاب رو در

نشد مخالفتی بکنم، نظری بدم. یک جویری بهشون برسونم که نه برای مهران، برای اون یکی.

— خانم جون

— آره، گلم، من توی چشمهای خوشگل تو همه چیز رو خونده بودم. از نگاههای مهرداد هم همه چیز رو فهمیده بودم. ولی دست سرنوشت کاری کرد تا همه ما امتحان پس بدیم. از مهرداد نمی شد انتظار دیگه ای داشت. فکر نمی کردم تو تا آخرش بری. نور چشمم، من به تو افتخار می کنم. آدم نوه داشته باشه مثل تو! ولی هیچ دلم نمی خواست اینطور بشه. تو از خونه و آب و خاکت دور بشی، از خونه خودت. از پدر و مادرت دور بیفتی. تنها بشی و غم و غصه بخوری. بر نماز همیشه دعا می کنم که عاقبت به خیر بشی. یک مو از سرت کم نشه. تو نمی دونی چقدر مامانت غصه تو رو می خوره. هر وقت میاد تو رو می بینه و برمی گرده تا چند روز کارش گریه و زاری به. باید یک سری بیایی ایران تا من زنده هستم روی ماهت رو ببینم. — خانم جون، شما نگران من نباشید. اونقدر سرم شلوغه که وقت نمی کنم به چیزهای دیگه فکر کنم. من هم خیلی دلم برای دیدن شما تنگ شده، خیلی زیاد! باور کنید، شاید امکانی جور بشه و بتونم بیام. آدم از آینده خبر نداره. شاید شما با امان یک سفر بیایید اینجا.

— نه گلم، سفر رفتن برام سخته. بهترین جا برای کمائی مثل ما خونه است. مامانت خیلی زحمت من رو می کشه. خوشبختم که دختر به این خوبی دارم. دلمه دارم. همه واقعا آدم مهر بونیه. فقط دلم می خواد تو نوه عزیزم خوشبخت باشی.

چند دقیقه بعد بالا جبار گوشی را گذاشتم. هر چند خیلی دلم می خواست با خانم جون درد دل کنم. خیلی دلم می خواست می توانستم خانم جون را ببینم. با او مشورت کنم و پای صحبتهای شیرینش بنشینم. کم کم داشت ده سال می شد که من به ایران نرفته بودم. واقعا زمان چقدر زود می گذشت. مینای کوچولوی من چند وقت دیگه کلاس اول خواهد رفت.

مینا مثل همیشه خندان و شاد توی آشپزخانه دؤید و بی مقدمه شروع کرده به تعریف کردن. از همه چیزهایی که دیده بود و کارهایی که کرده بود مثل فرغ پست سر هم قاطی یا طی تعریف می کرد.

من چند ساعت فرصت داشتم تا راحت به کارها برسم. داشتم برنج پاک می کردم که یکدفعه فکرم پرواز کرد به ایران، به خانه خودمان و آن روزی که با خانم جون توی حیاط نشسته بودیم و او داشت برنج پاک می کرد و من هی سر به سرش می گذاشتم. آن قدر هوس شنیدن صدای او را کردم که بلند شدم رفتم تلفن را آوردم و شماره خانه را گرفتم. دل تو دلم نبود و خدا خدا می کردم که خانم جون خانه ما باشد. از شناس خوبم، خانم جون خودش گوشی را برداشت.

— الو؟ الو؟

— سلام خانم جون، سیما هستم.

— سیما جون خودتی؟ نوه عزیز خودم؟ باورم نمیشه.

— بله، خانم جون، چه خوب که شما گوشی رو برداشتید. خدا خدا می کردم شما خونه ما باشید تا بتونم صداتون رو بشنوم. الان داشتم برنج پاک می کردم که دلم خیلی هوس خونه رو کرد. حالتون خوبه؟

— آره، خوبم، یک ماه میشه که آمدم اینجا. مامانت میگه دیگه نمی گذارم بری. رفته وسایلمو آورده اینجا و همه چیزها رو جا داده توی اتاقی. حالا دیگه همیشه اینجا هستم. ولی حیف که تو نیستی.

— من هم خیلی دلم برای شما تنگ شده. چرا پارسال با امان و پدر نیامدید تا شما رو ببینم؟

— سیمای گلم، از من دیگه این جور مسافر تنها گذاشته. پای برام نمونده که بتونم مثل گذشته برم و بیام. اگر می آمدم مزاحم همه شما می شدم.

— نه، خانم جون، از این حرفها نزنید. حاضر بودم هر روز بنشینم خونه ولی هم صحبتی، مثل شما داشته باشم. بخدا دلم براتون شده یک ذره. کارها این قدر زیاده که نمی تونم حالا بیام ایران. شاید بعداً فرجی بشه.

— می دونم. می دونم. نگو که من خودم رو مقصر میدونم.

— شما؟

— آره. گل نازنینم، آره دختر فداکارم، من حدس همه چیز رو می زدم. حدس که چه عرض کنم. مطمئن بودم. ولی نمی دونم چرا وقتی بیروش خانم اومد خواستگاری تو برای مهران، گویی جادو شده باشم، هیچی نگفتم. اصلاً دهنم باز

مخصی شدند. لیزا و مایکل از من تشکر و خیلی از غذاها تعریف کردند. بعد ما هم رقیتم بالا. مینا هنوز روی تختش دراز نگیسیده بود که جسمانی بست شد. صبح روز بعد هنوز همه خواب بودند که من مثل همیشه برای گردش سحرگاهی از خانه خارج شدم. خیالم راحت بود که مهران پیش میناست و من می توانم مدت بیشتری گردش کنم. ابتدا نیم ساعت دویدم و بعد قدم زدن به طرف خانه برگشتم. کنار برکه ای که در آن نزدیکی بود مارک را دیدم که روی تنه درختی که آنجا افتاده بود نلسه بود. از دیدن من تعجب کردم و خواست چند دقیقه ای کنارش بشینم.

فکر نمی کردم تا این حد سحر خیز باشی. بعد از زحمت زیادی که دیروز کشیدی فکر می کردم تا ساعت یازده بخوابی.

اوایل اصلاً خوشم نمی آمد صبح زود از خواب بیدار بشم. مدرسه رفتن همیشه برام عذاب بود. اما حالا، بویژه اینجا اگر طلوع آفتاب رو نیسیم احساس می کنم یک چیزی گم کردم.

من هم همین طور. البته ما پیرمردها وقتی سمنون بالا میره خوابمون کمتر میشه. درست تر بگم، خوابمون تکه تکه میشه. یعنی قبل از ظهر یک جرتی می زیم، بعد از ظهر یک استراحت دیگه و همین طور پیش میریم. خوب معلومه دیگه نمی تویم مثل جوونا از یازده یا دوازده شب بخوابیم تا هفت و هشت صبح خوب بگذریم، راستی غذای دیشب خیلی خوشمزه بود.

نوش جان!

تعارف نمی کنم. من تا به حال غذای ایرانی نخورده بودم. از بو و عطرش معلوم بود باید خوشمزه باشه. ولی خوب، آدم همیشه وقتی می خواد یک چیز جدیدی رو امتحان بکنه، اولش احتیاط به خرج میده. ولی دست بخت تو اصلاً نیازی به احتیاط نداشت. معلومه ایرانی ها نه فقط دخترهای زیبا و با فرهنگي مثل تو دارند بلکه غذاهاشون هم خوشمزه است.

شما لطف دارید.

تو که می دونی ماها اهل تعارف نیستیم و حتی گاهی وقتها به خاطر رک و راست بودن خودمون می تونه باعث ناراحتی هم صحبت خودمون بشیم. ولی باور کن از وقتی ما با تو و مینا و شوهرت آشنا شدیم خیلی از شماها و بویژه توبه عنوان یک

مامان، نمی دونی غسلی امروز چه کار کرد! نمی دونی امروز چقدر موهاش گره خورده بود. یکساعت موهاشو شونه کردم. گل دو تا از گلدانها هم سبز شده بودند. راستی من امروز خودم غسلی را دور حیاط چرخوندم. بعد لیزا برام بستنی خرید. از همون بستنیهایی که خیلی دوست دارم. مامان، مامان، لیزا اجازه داد. خودم تنهایی سوار غسلی بشم و یک دور توی حیاط آهسته بچرخم. نمی دونی چقدر مزه داد! مامان یادت نره وقتی از اینجا خواستیم بریم غسلی رو با خودمون ببریم. تو اناقم برایش جا درست می کنی!

تو مو شد؟ اروم بگیر، عزیزم. برو دست و صورتت رو بشوی، کمی خنک بشی. لباسهاتو هم برو عوض کن، بعد بیا ناهار بخور. برو تا باباجون نیومده حاضر شو.

می خوای بهت کمک کنم؟

الان نه، ولی اگر لازم شد صدات می کنم. راستی یادت نره درس پیانو تمرین کنی.

میشه امروز تعطیلی بگیرم؟

نه، نیم ساعت کار کن، بعد راحت هر کاری که خودت خواستی بکن، قبول؟

مجبورم قبول کنم. چون اگر بگم نه، اوقات تلخ میشه. امشب هم چون مهمون داریم باید مواظب باشم. من و لیزا خنده مان گرفت. مینا چشمکی زد و رفت لباسش را عوض کند. میز ناهار آماده بود که مهران هم رسید. دست و صورتی شست و همه با هم دور میز جمع شدیم. بعد از ناهار یکساعتی همه استراحت کردند و بعد مینا مشغول تمرین درس پیانو شد و من مشغول تهیه غذاها. مهران آن روز خیلی کمک کرد. حدود ساعت شش عصر بود که مهمانها یکی بعد از دیگری رسیدند. تا وارد خانه شدند از عطر و بویی که توی خانه پیچیده بود اظهار رضایت کردند. شام آن شب خیلی خوب از آب درآمد و خانمهای حاضر، همان جاسر میز خواستند تا من دستور درست کردن آنها را برایشان دیکته کنم. مینا هی به من نگاه می کرد و چشمک می زد. وقتی ظرفها را جمع کردیم و توی آشپزخانه بردیم، مینا بشقاب خودش را آورد و گفت:

خیلی خوشتون اومده. عالی شد!

بعد بساط جای و قهوه را بردیم سر میز. چون راه نسبتاً طولانی را طی کرده و خسته بودند، پس از صرف جای و قهوه، جای خوابشان را آماده کردیم و همه زود

زن خانه دار و مادر نمونه خوشمون آمده. همه از تو تعریف می کنند و همیشه موقع صحبت تلفنی حال و احوال تو و مینا رو از لیزا و مایکل می پرسند. لیزا که تا حرف مینا میشه، گویا نوه خودشو اونقدر از شیرین کاریها و حرفهایش تعریف می کنه که بیا و ببین! خیلی به شماها دل بسته. خودش همیشه میگه سیما مثل دخترمه. من هر دوشون رو به یک اندازه دوست دارم.

- من هم خیلی به لیزا و مایکل عادت کردم. مینا رو که خودتون می بینید چقدر به اون ها علاقه داره. واقعاً مدیون آنها و هلن هستیم. اگر اون ها نبودند...

- نمی خواد فکر این چیزها رو بکنی. من خودم بعد از آشنایی با تو رفتم چند تا کتاب خریدم تا بیشتر با کشور تو آشنا بشم. خیلی چیزهای جالب خوندم. باور کن آشنایی با تو برای ما افتخار بزرگیه. تو نمونه بسیار خوب یک دختر شرقی و ایرانی هستی. تو خودت می دونی دخترها و زنهای اینجا چه جور می هستند. منظورمو می فهمی؟  
- بله.

- ولی تو، تمام انرژی، وقت و زندگی خودت رو وقف مینا، شوهرت و خانه کردی واقعاً باید به تو آفرین گفت. از خودگذشتگی و وفاداری تو واقعاً برای همه ما سرمشق خوبیه. چند لحظه ای به سکوت گذشت و بعد مارک از جا بلند شد. من هم بلند شدم و با هم به خانه برگشتیم. بعد از ظهر پس از صرف ناهار، مهمانها رفتند و خانه بیلاقی دوباره ساکت شد. قرار بود ما هم دو هفته دیگر آنجا را ترک کنیم. طی این مدت به ما خیلی خوش گذشته بود. مینا عاشق طبیعت بود، با دیدن چهره شاداب مینا فرق شادی می شدم. دخترم بزرگتر شده بود. قد کشیده بود و آن قدر در هوای آزاد گردش کرده بود که خودش هم شده بود به رنگ عسلی. دیدن او قلبم را سرشار از شادی می کرد. من هم تغییر کرده بودم. از نظر روحی سبک تر شده بودم. احساس آرامش می کردم. درست مثل آرامشی که بعد از طوفان سهمگینی برقرار می شود. بالاخره تلاطم روحم داشت فروکش می کرد. امیدوار بودم که همین حالت روحی در شهر هم حفظ شود. چون در آنجا با مشکلات تازه ای می بایست دست و پنجه نرم کنم. مدرسه مینا، کار جدید و سر و کله زدن با مردم، کارهایی بودند که احتیاج به صرف

نیرو داشتند.

دو هفته مثل برق گذشت. مینا اصلاً دلش نمی خواست به خانه برگردد. هر روز با هم جر و بحث داشتیم.

- مامان، همیشه اینجا بمانیم؟

- نه.

- آخه چرا؟ لیزا گفت اینجا مدرسه هم هست.

- اسم تو رو جای دیگه ای نوشتیم.

- خوب، حالا بریم اینجا بنویسیم.

- نمیشه. مدرسه اینجا به درد تو نمی خوره. من هم نمی تونم کارم رو بذارم اینجا.

باباجون هم نمی تونه بیاد اینجا. مگه یادت رفته باید کار جدید رو برای خاله هلن انجام بدم؟

- چرا مدرسه به دردم نمی خوره؟

- نشنیدی چی گفتم؟

- چرا. ولی دلم می خواد اینجا باشم. عسلی اینجاست. گلدونهام اینجا هستند.

- گلدونها رو با خودمون می بریم. عسلی رو هم سال دیگه تا بستون وقتی اومدیم باز باهاش بروگردش.

- یکسال دیگه باید صبر کنم! اگر لیزا ب نمونه اجازه میدی چند روز بیشتر بمونم؟

- نه.

- آخه چرا؟

- چون دلم برات تنگ میشه.

مینا ساکت شد و چیزی نگفت. سرش را انداخت پایین و با دکمه بنوش بازی کرد.

- ببین خوشگل مامان، عزیز دلم، من هم دلم نمی خواد از اینجا بریم. من هم از اینجا خیلی خوشم آمده. ولی فکرش رو بکن ما چطور می تونیم زمستان اینجا زندگی کنیم. حالا هوا خوبه به ما مزه میده اینجا باشیم. وقتی برف بیاد، زمستان

بشه اینجا خیلی سرد میشه.

- لیزا میگه زمستانها اینجا خیلی قشنگه.

- ببینم با لیزا دست به یکی کردی؟ دیگه چی میگه؟



ساده‌ای درست کردم و منتظر شدم تا مینا خودش بیاید، اما هر چه منتظر شدم خبری نشد، وارد اتاقش شدم، دیدم با همان لباسها روی تخت خوابیده است. به تخت نزدیک شدم. او را صدا کردم، اما جوابم را نداد. لبه تخت نشستیم و خم شدن پیشانی‌اش را ببوسم که متوجه شدم صورتش خیلی داغ است. وحشت سراپايم را گرفت. دوان دوان خودم را به اتاق دیگر رساندم و درجه حرارت را آوردم و زیر بغل گذاشتم. مینا هنوز چشم باز نکرده بود. حالم داشت بد می‌شد. تنها چیزی که مانع از بیهوش شدن خودم می‌شد، نفس کشیدن او بود. درجه حرارت تب بالایی را نشان می‌داد. چه جوری خودم را به تلفن رساندم، بماند. از دکترش خواستم سریع خودش را برساند. برایش توضیح دادم که مینا تب شدیدی دارد. از همان دوران خودسالی پزشک خانواده او را معالجه می‌کرد و من چون از کارش راضی بودم، همیشه از او تقاضای کمک می‌کردم. تا دکتر برسد صد دفعه مردم و زنده شدم. به مهران هم خبر دادم. با دستمالی سرد سعی کردم از حرارت بدنش کم کنم. چیزی که مرا می‌ترساند این بود که جوابم را نمی‌داد. بالاخره دکتر رسید.

— چه اتفاقی افتاده؟

— نمی‌دونم. ما چند ساعت پیش از ویلا برگشتیم. مینا ساکت رفت توی اتاقش و خوابید. چند دقیقه پیش که رفتم او را بیدار کنم دیدم تب داره و بیدار نمیشه.

— بریم ببینم.

دکتر او را معاینه کرد. و بعد آمپول تب بری به او زد و گفت صبر می‌کنیم تا ببینیم عکس العمل او چگونه خواهد بود. اگر در وضعیتش تغییری حاصل نشود مجبوریم او را به بیمارستان ببریم.

این حرفها مثل پتک سنگینی بر سرم فرود آمد. بیمارستان؟ چه شده بود؟ چرا مینا باید مریض بشود؟ تا چند ساعت پیش این دختر در حال بدو بدو و جنب و جوش بود، یکدفعه چی شد؟ تمام آن استراحت دو ماه گذشته از دماغم درآمد. مثل این بود که شانس نداشتم حداقل یک چند روزی احساس آرامش بکنم. حتماً می‌بایست یک جوری جوابش را پس بدهم. آخه چرا باید این طور باشد؟ چرا؟! چرا؟! به سختی خودم را کنترل کردم زار نزتم. دکتر که متوجه رنگ و روی پریده من شد، فوری فرصتی به من داد و رفت الیزا را صدا کند.

— هیچی. فقط گفت وقتی او و عمو مایکل جوون بودند زمستانها می‌آمدند اینجا و اسکی بازی می‌کردند، آدم برقش درست می‌کردند و چند روز می‌ماندند اینجا. حتی خاله هلن رو هم با خودشون چند بار آوردند اینجا.

— خوب، که چی؟

— هیچی، فقط اگر تو اجازه می‌دادی من هم اینجا بمونم عالی می‌شدا.

— الان دیگه نمیشه. چون باید بریم و لوازم مدرسه تو رو آماده کنیم. ولی اگر درسهات خوب بخونی و نمره‌هات خوب باشن، شاید برای زمستون یک فکری برات بکنم.

— یعنی اجازه میدی با لیزا پیام اینجا؟

— تو اجازه میدی من هم پیام؟

— آره، آره، فکر کردم تو نمی‌خواهی بیایی، اگر بیایی که عالی می‌شه!

— پس قرارمون رو گذاشتیم. جایزه نمره‌های خوب، آمدن به اینجا!

— پس برم به لیزا خبر بدم.

مینا برید بغلم مرابوس کرد و رفت. معلوم شد قبلاً با لیزا صحبت کرده بود ولی لیزا گفته بوده باید از من اجازه بگیرد. معمولاً وقتی مینا تقاضای عاقلانه‌ای از من می‌کرد، رضایت می‌دادم. طبیعت اینجاست زیبا بود. هوایش پاک و تمیز. سکوت آرامش بخشی هم داشت. چیزی که برای ما مفید بود. بخصوص برای من و مهران، مهران هم آرامتر شده بود و دیگر زیاد توی خودش فرو نمی‌رفت. در واقع همه چیز این‌جا شفابخش روح ما بود. دلیلی نداشت مخالفت کنیم. از همه مهمتر، دیدن خنده مینا ارزش قبول تقاضایش را داشت.

دو روز بعد لوازمی را که با خود آورده بودیم جمع کردیم و راهی خانه شدیم. هر چند، می‌خواستیم صبح حرکت کنیم، اما به اصرار مینا که می‌خواست چند ساعت بیشتر با عسلی باشد بالاخره ساعت حرکتمان کشید به بعد از ظهر. وقتی به خانه رسیدیم ساعت شش عصر بود، مینا ساکت بود. حرف نمی‌زد و به بهانه خستگی رفت توی اتاقش و در را بست. فکر نمی‌کردم تا این حد دلپسته عسلی شده باشد. فکر کردم مدرسه‌ها که باز شود فراموش خواهد کرد یا حداقل کمتر دلنگی خواهد کرد. گلدهایش را گذاشتم. توی اتاقش و رفتم وسایل دیگر را جا به جا کنم. شام

مینا، میناجون، دختر گلم، چشمهات رو باز کن، عزیز دلم، چشمای خوشگلنت رو باز کن به مامان نگاه کن، ببینم، با من حرف بزن، یک چیزی بگو.  
دستش را توی دستم گرفته بودم و موهایش را از پیشانی گرمش کنار می زدم و التماس کنان از او می خواستم با من حرف بزنند، چشمهایش را باز کند. چون لباسش از عرق خیس شده بود، رفتم بپراهن دیگری آوردم تا آن را عوض کنم. داشتم بلوزش را از تنش در می آوردم که سرش را تکان داد، دست من در هوایی حرکت ماند نگران و آشفته چشم دوخته به صورت فلنگونش. دیدم آرام چشمهایش را باز کرد.  
- مامان، آب می خوام.

از شوق می خواستم فریاد بزنم. توی دلم هزار بار شکرگزار خدا شدم. همین موقع دکتر و لیزا و مهران رسیدند. دکتر نبض مینا را گرفت، سرش را به علامت رضایت تکان داد. بعد به من گفت تاکاری را که می خواستم انجام بدهم تمام کنم. من بلوز مینا را در آوردم. ولی وقتی خواستم بپراهن را تنش کنم متوجه دانه های قرمز رنگی روی بدنش شدم.  
- مامان آب.

- الان برات میارم. دکتر ببینید این دانه ها چیه روی بدن مینا زده.  
دکتر کنار مینا نشست. رفتم برایش آب بیاورم. لیزا و مهران نگران کنار تخت مینا ایستاده بودند. بعد از گذشتن چند دقیقه پراضطراب و پر تشویش دکتر لبخند زد و گفت:

- مینا، دختر خوب، تو داشتی من رو هم می ترسوندی ها. خوب، حالا بگو ببینم، این چند روزه یا کی بازی کردی؟  
- آب می خوام.

- بیا هر قدرت دلت می خواد بخور.  
بعد از اینکه دکتر به مینا کمک کرد آب بخورد دوباره سوالش را تکرار کرد.  
مینا گفت:

- با عسلی.  
- عسلی؟  
- اسم کره استبه.

- آها، خوب دنگه یا کی؟ با بچه ها دوست شدی؟  
- آره، با دو تا تشون که می آمدند گلخانه، پرپررز یا اون ها بازی کردم. اما پرررز فقط یکیشون اومد. وقتی ازش پرسیدم چرا ریتا نیومده، گفت مریض شده.  
- آها، نگفت جیش شده؟  
- نه خودش هم نمی دونست.  
- لیزا شما این بچه ها رو می شناسید؟  
- آره، بچه های همسایه ما هستند. چطور مگه؟  
- می تونین رنگ بزنید، ببینید مریضی ریتا چی بوده؟  
- البته.

- آقای دکتر مینا حالش خوب میشه؟  
- سیما، خودت رو ناراحت نکن. اگر حالش بد بود، ما الان بیمارستان بودیم. صبر کن، ببینم لیزا چه جوابی به ما میدی تا من دقیقاً بگم مینا چی شده.  
- مامان جون، نگران من نباش. من دنگه حالم خوبه. توی ماشین داشت گرم می شد، ولی به تو نگفتم که ناراحت نشی.

- خوب، میگن ریتا یک دفعه تب کرده و وقتی دکتر صدا کردند، گفته چیز مهمی نیست، سرخک گرفته.  
- خوب، سیما جواب رو شنیدی. این دانه ها همون دانه های سرخک هستند. خیال من هم راحت شد. حالا برایش داروهای لازم رو می نویسم. باید استراحت بکنه تا رفع بشه.

- خدا را شکر!  
من و مهران و لیزا بالاخره نفس راحتی کشیدیم. حالا که علت تب مشخص شده بود، می شد درمانش کرد. کمی بیش از دو هفته تا باز شدن مدرسه ها باقی مانده بود. دکتر هشدار داد که طی چند روز آینده تبش ممکن است بالا و پایین بروه، ولی بعد قطع خواهد شد.

هر روز با دکتر تماس تلفنی داشتیم و هر دو روز یکبار هم او برای دیدن مینا می‌آمد خوشبختانه تشخیص او درست بود و مینا توانست در مراسم روز اول مدرسه شرکت کند. من هم دفتر را باز کردم و حدود دو هفته طول کشید تا کارمندان جدید توانستند، کم و بیش با کارهایی که می‌بایست انجام بدهند، آشنا شوند. در حدود یک ماه از کار دفتر گذشته بود که از هلن خواستم خودش همراه دیوید بیاید و ببیند کارها چطور پیش می‌روند. یک هفته بعد روز جمعه بود که آنها آمدند و بعد از آشنا شدن با کارمندان و بررسی کارهای انجام شده به من گفتند:

— می‌دونستیم از عهده این کار برمیای، پاداش خوبی برای خودت بنویس!

بعد همگی به خانه برگشتم. مثل همیشه مینا و لیزا و مایکل از دیدن آنها خیلی خوشحال شدند. دو روز تعطیل به گردش و تفریح گذشت. خوشحال بودم که آنها از کارها راضی هستند و من توانسته بودم انتظارات آنها را برآورم. دلم نمی‌خواست هلن و دیوید از روی دوستی، به من ارفاق کنند یا اشتباهات مرا نادیده بگیرند. البته طی مدتی که با آنها کار می‌کردم تجربه کاری خوبی هم اندوخته بودم و می‌دانستم بیشتر باید دنبال چه نوع سفارشهایی بگردم. به هر حال دلم می‌خواست وظیفه محوله را به نحو احسن انجام بدهم. این موضوع برای خودم نیز اهمیت زیادی داشت. تازه داشتیم به بودن با هم عادت می‌کردیم که وقت حرکت به



فرودگاه فرا رسید. دوباره خداحافظی و انتظار کشیدن تا دیدار بعدی. هر دفعه که لیزا یا هلن خداحافظی می‌کرد فکر می‌کردم، او چه طاقتی دارد؟! من که نمی‌توانم یک دقیقه دور از مینا زندگی کنم.

بعد از رفتن آنها دوباره زندگی بر روال عادی خود جریان یافت. مینا در مدرسه مشغول شده و دوستان جدیدی پیدا کرده بود. درس بیانو هم می‌گرفت و باقی ساعات را نقاشی و بازیهای دیگری می‌کرد که خودش دوست داشت. بعضی وقتها هم به خانه مری می‌رفت و با بچه‌های او بازی می‌کرد. مهران هم سر قول قبلی خود مانده بود و به مأموریتهای کاری نمی‌رفت و پیش ما بود.

در یکی از جشنهای مدرسه، مینا برای اولین بار روی صحنه هنرنمایی کرد. یک هفته قبل از آن مدیر مدرسه به مینا گفته بود که بگو والدینت به مدرسه بیایند چون مهران نمی‌توانست برود و بر تمامه کناری اش فشرده بود من رفتم. خیلی دلم می‌خواست از مینا بپرسم آیا کاری کرده که مدیر ما را خواسته است. اما دلم نمی‌خواست مینا فکر کند که به او اطمینان ندارم. به هر حال هر طور بود دندان روی جگر گذاشتم تا بالاخره به مدرسه رسیدم. در دفتر مدیر دلم تاپ تاپ می‌کرد که حالا چه حرفهایی خواهم شنید. می‌ترسیدم نکنند مینا کاری کرده باشد. آخر او بعضی مواقع نقشه‌های عجیب و غریبی به سرش می‌زد. البته هیچ کدام از آنها خطرناک نبودند. ولی ترجیح می‌دادم آنها را در مدرسه اجرا نکنند. بالاخره انتظار به سر رسید و خانم مدیر شروع کرد به صحبت:

— خیلی متشکرم که توانستید سری به مدرسه بزنید. می‌دونم که شما گرفتارید و وقت زیادی ندارید. به این دلیل می‌رم سر اصل مطلب.

— مینا کاری کرده؟

— آوه، نه، نه. مینا یکی از بهترین شاگردهای این مدرسه است. همه معلمان از او تعریف می‌کنند. می‌خواستم بدانم شما مخالفتی ندارید اگر مینا رو در برنامه‌های هنری جشن مدرسه شرکت دهیم. معلم موسیقی مدرسه به من گفت که مینا خیلی بهتر از بچه‌های دیگره بیانو می‌زنه. فکر می‌کنید مینا می‌تونه تا یک هفته دیگه قطعه‌ای رو آماده کنه؟ حتماً جایزه خوبی هم خواهد گرفت. تصور شنیدن هر چیزی را داشتم به غیر از این. مانده بودم چه جوابی بدهم.

وقتی مدیر مدرسه با سکوت من مواجه شد گفت:

— اگر نمیشه، فکر دیگری می‌کنیم. به هر حال فکر کردیم بهتره از بچه‌های با استعدادی مثل مینا در برنامه‌های هنری مدرسه استفاده کنیم که تشویقی هم برای آنها باشه.

— مخالفتی ندارم. دلیل سکوت من این بود که انتظار شنیدن چنین خواستگاری را نداشتم. اگر تا فردا به من مهلت بدید، با معلم موسیقی او صحبت می‌کنم، بعد به شما اطلاع میدم که این کار شنیده یا نه. البته قبل از هر چیز باید با مینا صحبت کنم.

— بسیار خوب. خوشحالم که فعلاً از شما جواب رد نشنیدم. امیدوارم مینا هم مخالفتی نکنه.

— من هم همین‌طور. فقط می‌ترسم دچار ترس و دلپره بشه.

— کاملاً طبیعی، ولی فکر می‌کنم همین که پشت پیانو بنشینم همه چیز رو فراموش کنه. آخه معلم موسیقی مدرسه برام تعریف کرد که یک روز کمی دیر سر کلاس میرسه. وقتی داشته به کلاس نزدیک می‌شده صدای موسیقی رو می‌شنوه. اول باورش نمیشه که این صدا از کلاس او داره میاد، بعد فکر کرده شاید معلم دیگری سر درس حاضره و خواسته تا او برسه بچه‌ها سرگرم بشن و شلوغ نکنند. اما وقتی در کلاس رو باز می‌کنه، می‌بینه بچه‌ها توی کلاس نشستن و پشت پیانو نه معلم دیگه، بلکه دختر شما نشسته و چنان غرق نواختن که متوجه ورود معلم هم نشده. واقعاً مینا استعداد خیلی خوبی داره. به شما تبریک میگم.

— خیلی ممنون. شما واقعاً من رو خوشحال کردید. برای هر مادری شنیدن تعریف فرزندش، دلپذیر و خوشاینده. سعی خودم رو می‌کنم تا همه چیز اون‌طور که شما می‌خواهید انجام بشه.

— خیلی ممنون. پس من منتظر تلفن شما میشم. خدا نگهدار.

بعد از خدا حافظی، دفتر مدیر را ترک کردم. در راه بازگشت به حرفهای مدیر فکر می‌کردم که واقعاً صادقانه از مینا تعریف می‌کرد. خوشحال بودم که مینا توانسته خودش را به عنوان یک شاگرد خوب در درس و موسیقی نشان بدهد. معلوم بود ما تا اینجا تکالیفمان را خوب انجام داده بودیم. من یک آفرین از هلن و دیوید گرفته بودم و مینا هم یک آفرین از مدیر مدرسه. عصر موضوع را با مهران و لیلا در میان گذاشتم.

برق چشمان مهران گواه آن بود که خوشحال است. لیلا و مایکل هم خیلی از شنیدن این پیشنهاد خوشحال شدند و شروع کردند به نقشه کشیدن که چه لباسی برای مینا انتخاب کنیم و چند تا عکس بگیریم و...

وقتی با مینا صحبت کردیم مخالفتی نکرد. اما زیاد هم خوشحال نشد.

— مینا، اگر نمی‌تونی یا نمی‌خوای، بگو. هیچ اشکالی نداره. به مدیر مدرسه گفتم که شاید تو نتونی یا هنوز آماده‌گی این کار رو نداشته باشی.

— توستشش که می‌تومن، ولی اگر خوششون نیاد چی؟

— مگه میشه خوششون نیاد؟ بین، قرار شده با معلم موسیقی تو مشورت کنیم تا ببینیم نظر او چیه. البته فکر می‌کنم تو باید آهنگی رو بزنی که خودت دوست داری.

— اهو. کی باید به مدیر خبر بدی؟

— فردا.

— تمیشه پس فردا این کار رو بکنی؟

— نمی‌دونم، ولی اگر بخوای بهش رنگ می‌زنم و میگم تا پس فردا به ما وقت بده. ولی اینطور نشه که تو فردا باز بگی پس فردا و همینطور ادامه پیدا کنه! نمی‌خوام نورو مجبور کنم پیشنهاد اون‌هارو قبول کنی. فقط اگر خودت می‌خواهی، من هم حرفی ندارم.

— می‌دوم. به این دلیل فردا می‌خوام یک دفعه آهنگهایی را که از شون خوشم میاد بزنم تا یکی دو تا از آنها را انتخاب کنم. اگر باباجون و معلم موسیقی از آنها خوششون آمد، تو رنگ بزن و بگو که مخالفتی ندارم.

— هر چی شما بگین بیانیست کوچولوی من!

— ولی اینجا یک اشکال هست.

— چه اشکالی؟

— اینکه اگر یک‌دفعه خراب کنم، تو و باباجون ناراحت نشین.

— مطمئن باش که حتی به اندازه یک سر سوزن هم ناراحت نمی‌شیم.

— راست می‌گین؟

— تا حالا به تو دروغ گفتیم؟

— نه. ولی آخه اونجا جلوی همه، شاید هول بشم و نتونم خوب بزنم.

یکی بعد از دیگری هنرنمایی کردند که کارهاشان جالب بود. مینا آرام کنار من نشسته بود. بعد از نمایشی که بچه‌های کلاس پنجم اجرا کردند، مدیر یک بار دیگر روی صحنه ظاهر شد و شخصاً برنامه مینا را اعلام کرد. لیزا و مایکل هر دو دوربین‌ها را آماده کردند تا مینا روی صحنه می‌رود از او قبلم و عکس بگیرند. مینا بعد از اعلام نامش خونسر دانه از جا بلند شد. مرا بوسید و آهسته در گوشم گفت:

— مامان، نگران نباش. سعی می‌کنم زیاد خراب نکنم.

بعد چشمکی به من زد، لیختدی به مهران و به طرف صحنه رفت. بیاتو را وسط صحنه قرار داده بودند تا همه بتوانند نوازنده و بیاتو را بخوبی ببینند. دستهایم را به هم قفل کرده بودم و نوبی دلم از خدا کمک می‌خواستم. مینا وقتی نزدیک بیاتو رسید، در مقابل حضار تعظیمی کرد که باعث شد همه برایش دست بزنند و بعد پشت آن نشست. چند ثانیه بعد سکوت سالن را فرا گرفت. همه چشمها به مینا دوخته شده بود. مینا ساکت پشت بیاتو نشسته بود و دست به کلیدهای بیاتو نمی‌زد. فکر کردم: «تماماً تمام شدن از چیزی که می‌ترسیدم، دارد اتفاق می‌افتد، احساس کردم سرم دارد گنج می‌رود که صدای اولین نت مرا به خود آورد. نتواختن مینا را شنیده بودم. همیشه وقتی او یابین تمرین می‌کرد صدایش را می‌شنیدم. ولی چون بعضی از قسمتها را چندین بار می‌زد تا راه بیفتد و انگشتانش به نتواختن آنها عادت کند، همیشه آهنگ تکه تکه به گوشم می‌رسید، اما حالا برای اولین بار بود که آهنگی را می‌شنیدم که مینا با دستهای کوچولوش می‌نواخت. بعد از اینکه اولین آهنگ به پایان رسید، چند لحظه هیچکس نمی‌دانست چه عکس‌العملی از خود نشان دهد. انگار سحر و جادو شده بودند. بعد صدای کف زدن‌ها به قدری ناگهانی بلند شد که من از جا پریدم. مینا از پشت بیاتو بلند شد و دوباره تعظیم کرد و باز پشت بیاتو نشست. اینبار دیگر ترسی به دل راه ندادم. آهنگ بعدی را هم عالی نواخت. همه به اندازه‌ای خوششان آمده بود که وقتی مدیر آمد از مینا تشکر کند و او را نزد ما راهنمایی نماید از مینا خواستند آهنگ دیگری بنوازد. مدیر مدرسه چون نمی‌دانست مینا آمادگی دارد یا نه با او صحبت کرد و نظرش را خواست. همین که مینا پشت بیاتو نشست دوباره سالن ساکت شد. این بار وقتی مینا شروع به نواختن کرد، آهنگی را نواخت که خیلی دوست داشت. چنان زیبا و روان و سبک، انگشتانش

— تو اگر حتی بری روی صحنه، پشت بیاتو بنشین و هیچ آهنگی رو هم نزن و بلند بشی بیایی پیش خودمون، ناراحت نمی‌شیم. آخه رفتن روی صحنه خودش دل و جرأت می‌خواه! ولی مطمئنیم که تو اونقدر خوب خواهی زد که دهان همه باز خواهد ماند. ما همه اونجا هستیم تا تو رو تشویق کنیم.

— خب ببینیم چی میشه.

— فدای تو، گل خوشگل مامان. حالا باشو برو برای خواب آماده شو.

مینا با وجود سن کمی که داشت خیلی بخته‌تر از بچه‌های همسن و سال خودش بود. پشتکاری که در انجام کارهای مورد علاقه‌اش نشان می‌داد حتی برای من سرمشق بود. واقعاً سیاست‌گزار خداوند بکتا بودم، که چنین دختری به من داده بود. بالاخره دو آهنگ برای برنامه جشن انتخاب کردند و مدیر مدرسه از شنیدن خبر خوب خوشحال شد. اما بعد از اینکه موافقتها اعلام شد، تازه دلم به شور افتاد که اگر نتواند، چه خواهد شد؟ اگر یادش برود، چه خواهد شد؟ ضربه بدی برای خودش خواهد بود و از این جور فکرها، جالب اینجاست که لیزا و مایکل و حتی مری هم نگران بودند. تنها کسی که خونسر دانه آرام بود مهران بود. او گویی از نتیجه کار باخبر باشد اصلاً آبراز نگرانی نمی‌کرد. البته طی چند روز قبل از شروع کنسرت چند بار کنار دست مینا نشسته و عیوب کار او را رفع کرده بود.

روز موعود فرا رسید، پیراهتی به رنگ سبز و خیلی ساده تنش کردیم که به انتخاب خودش خریده بودیم. موهایش را هم دم‌اسبی کردیم و همه با هم به مدرسه رفتیم. دل تو دلم نبود. مینا می‌گفت و می‌خندید و اصلاً انگار نه انگار می‌خواست در حضور جمع بیاتو بزند. وقتی وارد سالن شدیم و جمعیت حاضر را دیدیم من و لیزا و مایکل نگاههایی با هم رد و بدل کردیم که گویای شک و تردید ما در این مورد بود که آیا کار درستی انجام دادیم که با شرکت مینا موافقت کردیم؟ مهران دست مینا را گرفته بود و مثل او خیلی خونسر دانه به نظر می‌رسید. حالا همه چیز به مینا بستگی داشت. اگر می‌ترسید، می‌توانست از اجرای برنامه خودداری کند. اگر نه، پس همه چیز آن قدرها هم که به نظر می‌رسید ما بوس کننده نبود. جایی پیدا کردیم و نشستیم. مدیر مدرسه روی صحنه ظاهر شد و به همه خوشامد گفت و از والدین به خاطر حضور در این جشن تشکر کرد و آغاز جشن مدرسه را اعلام نمود. بعد گروهها،

بر کلیدها حرکت می‌کرد و نت‌ها را به اجرا در می‌آورد که همه را واقعاً مجذوب کرده بود. چند دقیقه جادویی به پایان رسید. همه با کف زدنهای ممتد او را تشویق کردند. مدیر جمع‌های کادویی شده به او داد. مینا با وقار همیشگی از صحنه پایین آمد. وقتی به من رسید محکم او را در آغوش گرفتم و گفتم:

– متشکرم دخترم، تو نابغه‌ای!

– نابغه یعنی چی؟

– یعنی تو!

– خدا کنه چیز خوبی باشه!

– مگه از تو بهتر چیزی توی دنیا هست؟

– نمی‌دونم، شاید باشه.

– مینا، آفرین.

– از من چند تا عکس گرفتید؟

– یک عالمه.

– عمو مایکل فیلم گرفتید؟

– تو اونقدر خوب می‌زدی که کم مونده بود یادم بره دوربین رو روشن کنم.

– آوه، شوخی نکنید. شما که همیشه می‌گین من نت‌ها رو عوضی می‌زنم!

– همیشه آره، ولی امروز نه! خب جایزه چی گرفتی؟

– هنوز ندیدمش.

– باباجون شما چرا هیچی نمی‌گین؟ خوشتون نیومد؟

– می‌دونم گلم، به قول عمو مایکل تو اونقدر خوب زدی که نمی‌دونم چی بگم.

ولی خب، بذار بگم که اون چند دقیقه اجرای تو یکی از شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی من شد! به داشتن چنین دختر یا استعدادی افتخار می‌کنم!

– آه امروز چه خبره؟ همه از کلماتی استفاده می‌کنند که من معنی اون‌ها رو

نمی‌دونم! امیدوارم این یکی هم خوب باشه!

همه به خنده افتادند. به این ترتیب اولین هنرنمایی مینا سپری شد. معلوم بود

استعداد مینا در موسیقی ارثی است. آخر هم مهران و هم مهرداد خیلی خوب پیانو می‌نواختند. یک‌دفعه یاد آن روز توی دانشگاه افتادم... از ترس اینکه دوباره قاطی

کنم افکارم را به زمان حال بازگرداندم. هر چه بود مهم آینده مینا بود که باید هر چه کمتر مشکل و مساله داشته باشد.

روزها در پی هم در گذر بودند. تا هنوز یخبندان جاده‌ها زیاد نشده بود اجازه دادیم یکبار دیگر مینا همراه لیزا و مایکل برای دیدن عسلی به ویلای آنها برود. خوشبختانه این سفر دوروزه به خیر گذشت. مینا با روحیه‌ای شاد و سرحال برگشت.

– مامان، باباجون، باور تون میشه؟

– چی باورمون میشه؟

– باور تون میشه عسلی من رو شناخت؟ تا ما رفتیم توی اصطبل، سرش رو

برگردوند و به ما نگاه کرد. وقتی من دستم رو دراز کردم طرفش، اومد نزدیکم.

نمی‌دونم چقدر بزرگ شده بود، بزرگتر از من!

بعد خودش از خنده روده بر شد. چند روز تعریف عسلی ادامه داشت و هرچه

نقاشی می‌کشید از عسلی بود. کم‌کم هیجان اولیه فروکش کرد و مینا دوباره سرگرم

کارهای روزانه مدرسه شد.

زمان می‌گذشت، دقایق سپری می‌شدند. غریبه‌ها مثل کودکی که از صدای

برخورد پاشنه کفشش روی زمین لذت می‌برد و دلش می‌خواهد همه آن را بشنوند،

دست همدیگر را گرفته بودند و با تیک تاک خود، گذران لحظه‌ها، دقایق، ساعتها و

روزها را به رخ می‌کشیدند. با سر و صدا می‌تاختند و شتابان ردم می‌شدند. واقعاً که از

ما آدمها خیلی عجول تر هستند. شاید هم با شتاب خود می‌خواهند به ما یادآوری

کنند که توان و قدرت آن را نداریم تا مانع از حرکتشان بشویم! شاید می‌روند تا ما هم

بر سرعت قدمهایمان بیافزاییم؟ می‌روند و می‌گویند: تیک تاک، تیک تاک پشتوبه.

ببینید، حسن کنید، ما داریم می‌رویم، لحظه‌ها دارند قرار می‌کنند، فراری ساده و

آرام که به دام نمی‌افتند! زمان وقتی به پایان می‌رسد تازه عزیز می‌شود. تازه

معنی دار می‌شود. تازه قدرش شناخته می‌شود. حیف که زمان بودن با مهران خیلی

زود به سر رسید. فکر آن یکی را نباید می‌کردم.

برنامه‌کار و زندگی ما منظم شده بود. صبحها در دفتر به کارها رسیدگی می‌کردم

و کارهایی را که می‌بایست خودم انجام بدهم به خانه می‌آوردم. مهران هم صبح

می‌رفت و دیر وقت عصر برمی‌گشت. مینا هم صبحها تا بعد از ظهر در مدرسه و بقیه

روز خانه بود. البته دو سه روز در هفته کلاس موسیقی داشت که مجبور بودم او را ببرم خانه معلمش، اما به زحمتش می‌آرزید.

روزهای برفی ترجیح می‌دادم بیشتر با مترو رفت و آمد کنم تا با ماشین خودم. معمولاً صبح زود با ماشین سر کار می‌رفتم. ولی جاهای دیگری را که می‌بایست برای رسیدگی به سفارشات بروم از قطارهای زیر زمینی استفاده می‌کردم که زودتر برسم. یک روز وسط راه پنجره کردم و چون مثل همه کسانی که مدام سوار ماشین هستند لباس زیاد گرمی تنم نبود، تا ماشین دیگری گرفتم خوب سرما خوردم. به خانه که رسیدم حالم به قدری بد بود که به زور غذای ساده‌ای برای مینا و مهران درست کردم و رفتم دراز کشیدم. بیچاره مینا وقتی به خانه آمد و مرا دید خیلی ترسید.

— مامان چی شده؟

— هیچی، کمی سرما خوردم. غذای تو آماده است، برو بخور.

— به دکتر زنگ زدی؟

— دکتر لازم نیست، قرص خوردم به زودی خوب میشم.

— وای چقدر سرت گرمه، نه داغها

— برم به لیزا بگم؟ به باباجون زنگ بزنم بیاد؟

— نه، نه. تو پیشم هستی کافی.

— می‌خواهی برات چیزی بپارم؟

— ته، گلم، تو برو ناهارت رو بخور.

— گرسنه نیستم.

— شوخی نکن، تو که از صبح چیزی نخوردی. هر روز هنوز نرسیده ناهار

می‌خوای.

— امروز نه.

— چرا؟

— دلم نمی‌خواه تو رو تنها بگذارم!

— تو عزیز دل منی. نمی‌خوام تو هم سرما بخوری. والا می‌گفتمم غذا تو بیار اینجا

بخور. حال برو دستها رو بشوی، ناهارت رو بخور، بعد اگر خواستی بیا اینجا. اگر

می‌خوای، الان بلند میشم میام کمکت.

— نه، نه. خودم میرم. تو بلند نشو. دراز بکش تا زود خوب بشی.

مینا ناخواسته از اتاق خواب بیرون رفت. چشمهایم را بستم ولی حواسم به سر و

صدای اتاق دیگر بود. می‌ترسیدم یکدفعه چیزی از دستش بیفتد یا دسته گل

دیگری به آب دهد. چند دقیقه بعد احساس کردم مینا کنار تخت ایستاده است ولی

جرئت نمی‌کند مرا صدا کند. چشمهایم را باز کردم.

— چی شده؟

— هیچی.

— ناهارت رو خوردی؟

— بله.

— مزه داد؟

— نه.

— بد مزه بود؟

— نه.

— پس چی؟

— تنهایی غذا خوردن مزه نداره.

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت. دلم می‌خواست او را توی بغلم بگیرم و ببوسمش. ولی

خودم را کنترل کردم.

— دختر گلم، زیاد نزدیک من نیا. تو هم سرما می‌خوری، ها!

— عیب نداره.

— چرا، خیلی هم عیب داره. اگر خدای نکرده تو سرما بخوری، کی از ما

مواظبت بکنه؟

— باباجون!

— باباجون که نمی‌تونه کارهاش رو ول کنه. بتشینه توی خونه از ما مواظبت بکنه!

— پس لیزا!

— لیزا هم که نمی‌تونه همه کارامون رو بکنه. تو حالا دیگه دختر بزرگی شدی و

می‌تونی به من کمک کنی.

— پس باید یک فکری بکنیم.

— هیچ فکری لازم نیست، من تا فردا حالم خوب میشه، حالا تو برو توی اتاق

خودت، استراحت کن تا من یکساعتی بخوابم.

— باشه، اگر کاری داشتی من رو صدا کن.

— باشه، عزیزم.

مینا به اتاق خودش رفت. تیم بالا رفته بود و احساس ضعف می کرد. قرص

تبیر دیگری خورد و چشمانم را بستم. وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود. البته

زمستانها هوا خیلی زود تاریک می شد، ولی من هم زیاد خوابیده بودم. از جا بلند

شدم و به اتاق مینا رفتم ببینم چه کار می کند. مینا مشغول نقاشی بود. تا مرا دید گفت:

— آه، مامان چرا بلند شدی؟ چند بار آمدم دیدم خوابیدی.

— مگه تو نخوابیدی؟

— نه، ترسیدم بخوابم، تو صدا کنی و من نشنوم.

— دختر گلم، حقتش بود استراحت می کردی. حالا چیزی می خواهی برات درست

کنم؟ کاکائو می خواهی؟

— بگذار من برات درست کنم.

— بیا یا هم درست کنیم.

دو تایی به آشپزخانه رفتیم. من کتری برقی را روشن کردم و مینا لیوانها را روی

میز گذاشت و برای خودش کاکائو ریخت و من هم برای خودم جای دم کردم. پشت

میز نشستیم و منتظر ماندیم. مینا از مدرسه و تمره های خوبی که آن روز گرفته بود،

تعریف کرد. بعد از اینکه کاکائوی خودش را نوشید، رفت کارتون نگاه کند. من هم

مشغول آماده کردن شام مختصری شدم تا مهران و مینا گرسنه نخوابند. بعد یک

لیوان چای و لیمو برداشتم و رفتم توی اتاق خواب. روی تخت نشستم و کتابی

برداشتم که بخوانم. اما چیزی متوجه نمی شدم. دلم می خواست دراز بکشم، ولی

نمی خواستم مینا با دیدن من در چنین حالتی نگران شود. بلند شدم و توی مبل

راحتی که کنار پنجره بود لم دادم و چشمانم را بستم. نمی دانم چه مدتی گذشت، اما

وقتی چشم باز کردم دیدم، مینا پتویی رویم کشیده و خودش کف اتاق دارد نقاشی

می کند.

— خیلی وقته خوابیده ام؟

— آوه، فکر کنم، دوسه روزی میشه!

— ای کلک!

— نمی دونستم وقتی مامان آدم مریض میشه وضع خیلی بد میشه!

— چیزی شده؟

— نه، ولی دلم نمی خواد تو مریض بشی. بهتره خودم مریض بشم!

— خدا نکنه! تو نگران من نباش. تا فردا که از مدرسه بیایی حالم خوب شده.

— راست می گی؟

— قول میدم!

چون مهران دیر می آمد. من معمولاً شام مینا را زودتر می دادم. به این دلیل

امشب استثناء قائل شدم و خودم هم با او شام خوردم. اما هر کاری کردم مینا برود

بخوابد، نشد که نشد.

— خیال می کنی یادم رفته وقتی مریض بودم تو یک دقیقه هم از پهلوی من کنار

نمی رفتی؟ حالا من هم دلم می خواد مامان بازی کنم. تو بشو مینا و من میشم مامان

مینا. حالا برو رو تخت دراز بکش تا من پتو رو درست کنم. قرص و دارو هات رو خودم

بهت میدم.

— آخه!

— آخه نداره، مینا که اینقدر حرف نشنو نمیشه. بعدش هم اگر دختر خوبی باشی

برات کتاب می خونم.

مینا چنان با مزه ادای من را درمی آورد که تنها عکس العمل من خنده بود. حتی

لحن حرف زدنش را هم عوض کرده بود و با قیافه خیلی جدی و دلسوزانه به من

می گفت چه کار باید بکنم و چه کار نکنم. بالاخره آن شب این دختر کنار تخت من

نشست و برایم کتاب داستانش را که از حفظ بود خواند. البته نه اینکه تمام کلمات را

بلد باشد، از روی تصاویر کتاب می دانست داستان هر صفحه درباره چیست. پس از

چند دقیقه وانمود کردم خوابم برده است. مینا کتاب را کنار گذاشت، پتو را تا زیر

گلویم بالا کشید و نوک پا نوک پا از اتاق بیرون رفت و چراغ را خاموش کرد. چند

دقیقه بعد که به سکوت گذشت، دلم تاب نیاورد، بلند شدم ببینم خودش دارد چه



کار می‌کند. چراغ توی راهرو را روشن گذاشته بود و همین نور کافی بود تا اتاقش به اندازه کافی روشن باشد. پاورچین پاورچین به اتاقش نزدیک شدم و دیدم خودش با همان لباسها روی تخت دراز کشیده است. آرام وارد اتاق شدم و لباس خوابش را تنش کردم و روی تخت خواباندمش و رویش را کشیدم. برخلاف هر شب یادش رفته بود کیف و لباس مدرسه‌اش را آماده کند. همه چیز را برایش مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. یک جای گرم دیگر برای خودم ریختم. داشتم جای داغ را می‌نوشیدم که صدای کلید را توی قفل دره شنیدم. مهران برگشته بود. از پشت میز بلند شدم و غذایش را آماده کردم. مهران بعد از شستن دست و رو پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. بدون اینکه مزاحم او بشوم و از ترس اینکه مبادا او هم سرما بخورد وارد اتاق خواب شدم و پتو و بالش‌م را برداشتم و آوردم توی هال. مهران که متوجه این کار من شد پرسید:

— از دست من ناراحتی؟

— نه.

— پس اگر چیزی نشده چرا پتو و بالش‌ت رو آوردی اینجا؟

— اینجا هم من امشب راحت می‌خوابم و هم تو.

— یعنی این قدر از دستم عصبانی هستی؟

— نه.

— پس چرا؟

— کمی سرما خوردم. نمی‌خوام تو هم بگیری.

— سرما خوردی؟ تب هم داری؟

— آره. یه کمی.

— پس چرا به من زنگ نزدی؟

— که چی بگم؟ بگم دو، سه تا عطسه کردم، سرم درد می‌کنه، تب دارم، راه دماغم

گرفته؟

مهران آمد نزدیک کاناپه توی هال، که من رویش دراز کشیده بودم. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و بعد از چند لحظه گفت:

— می‌خواهی به دکتر زنگ بزنی؟

— نه.

— چرا به من خبر ندادی؟

— نمی‌خواستم مزاحم کارت بشم. تازه خودت بعد از چند ساعت می‌فهمیدی.

— اینطور می‌خواهی نشون بدی که از عهده کارهات بر میایی، آره؟ نیازی به

کمک من نداری، ها؟

— مهران!

— قبلاً همه چیز یک جور دیگر بودا

— مهران!

— باشه. هر چی تو بگی هر وقت فکر می‌کنی می‌تونم بهت کمکی بکنم خیرم کن!

بعد از گفتن این حرف چراغ هال را خاموش کرد و به اتاق خواب رفت. انتظار هر

چیزی می‌رفت به غیر از چنین عکس‌العملی.

نیم ساعت بعد هر طور بود خودم هم خوابیدم. صبح قبل از اینکه مینا بلند شود

صبحانه‌اش را آماده کردم. خواستم صدایش کنم، دیدم خودش بیدار شده است. با

دیدن من در آشپزخانه خیلی خوشحال شد و گفت:

— اگر همه‌ی مامانان این قدر خوش قول بودند، عالی می‌شدا راستی بابا رفته؟

— آره. حالا بدو صبحانه بخور، الان اتوبوس مدرسه میاد.

— الان میام!

مینا که خیالش راحت شده بود با اشتها صبحانه‌اش را خورد، کیفش را برداشت و

پایین رفت. از ترس اینکه دوباره تب بالا برود، قرص دیگری خوردم و رفتم دو

ساعتی استراحت کردم. بعد ناهار مورد علاقه مینا را پختم و شروع کردم به انجام

کارهای عقب افتاده. دو روز دیگر حالم کاملاً خوب شده بود و توانستم سر کار بروم.

یک ماه از کسالت ناچیز من گذشته بود که یک روز منشی وارد دفتر کارم شد و گفت

یکی از مشتری‌بان می‌خواهد در مورد سفارش کاری که به ما داده شخصاً با من صحبت

کند. معلوم شد برای ساعت چهار بعدازظهر قرار گذاشته است. خواستم قرار را به

صبح منتقل کنم، اما منشی که می‌دانست من بعدازظهر و عصر دوست ندارم سر قرار

بروم به من اطلاع داد هر چه اصرار کرده نتوانسته وقت ملاقات را تغییر بدهد.

بالاجبار به لیزا زنگ زدم و موضوع را به او گفتم.

می خواستم بدونم شما امروز می توتین مینا رو پیش خودتون نگه دارید تا من یا مهران برگردیم؟ در غیر این صورت، به مری زنگ میزنم، شاید اون وقت داشته باشه.

سیماجون، باز تو تعارف می کنی. من که گفتم هر وقت کاری برات پیش اومد من و مایکل با کمال میل مینا رو پیش خودمون می بریم. کنی از مدرسه میاد؟

حدود یک بعد از ظهر.

عالیه. امروز جایی نمیرم. چی بهش بگم که ناراحت نشه؟

بگین کاری برام پیش آمده. خودم بعداً بهش زنگ می زنم و به مهران خبر میدم.

خیلی خب. پس اگر دیر شد به ما خبر بده.

حتماً.

از لیزا تشکر کردم. ساعت چهار سر قرار حاضر شدم و صحبت با مشتری دو ساعتی طول کشید. سفارش بزرگی داشت که به تنهایی نمی خواستم تصمیم بگیرم. به این دلیل قرار گذاشتیم فردا ساعت یازده صبح جواب نهایی آماده باشد. قبل از اینکه به خانه بروم به دفتر رفتم و درخواست او را مفصلاً به صورت کتبی برای هلن فاکس کردم. از هلن خواستم تا فردا صبح به من خبر بدهد. سر راه به فروشگاه رفتم و دوسه قلم چیزهایی را که لازم داشتم خریدم. بستنی دلخواه مینا هم جایزه او بود که جزو خریدهای دیگر منظور شد.

چون می دانستم مینا پایین است از در عقب ساختمانی که به آشپزخانه راه داشت و معمولاً باز بود وارد خانه شدم. سطل بستنی را توی یخچال لیزا گذاشتم تا آب نشود. پاکت بقیه چیزها را هم روی میز گذاشتم. به طرف اتاق نشیمن راه افتادم که یکدفعه پشت در میخکوب شدم. از توی اتاق صدای چند نفر به گوشم خورد. صدای مینا، لیزا، مایکل و صدای یک نفر دیگر. صدایی آشنا و ناآشنا. کمی که دقت کردم، کم مانده بود از حال بروم. صدایی بد گوش می رسید که یادآور خیلی چیزها بود، صدایی که از شنیدن آن واهمه داشتم، صدایی که در من ایجاد ترس، اضطراب و دلهره می کرد. باورم نمی شد که این صدا از آن طرف در می آید. مدتها بود که سعی کرده بودم آن را فراموش کنم و به آن فکر نکنم. احساسی گم و درهم، درونم را منقلب کرده بود. آتشی در دلم زیانه می کشید. دردی جانکاه داشت دلم را خرد و خمیر

می کرد، قلمب فشرده می شد. حرف حرفی که بر زبان می آورد خنجر زهر آگینی بود که در قلم فرو می رفت. دلم می خواست هوار بزنم، زار بزنم، سیلاب اشک راه بیندازم، اما جرئت نمی کردم. له و لورده پشت در ایستاده بودم. چند سال گذشته بود؟ چند سال بود فکر او را در سنده و فحانه قلب و روح دقت کرده بودم؟ دیگر شمارش سالها داشت از دستم در. می رفت، نه، نمی توانستم وارد اتاق بشوم. برگشتم بروم که نام خودم را شنیدیم. از من حرف می زدند. او جوابی حال سیمما شده بود. گرم صحبت می کرد. اسمم را گرم بر زبان می آورد. نه، نه، خواهش می کنم، اینطور اسم سیمما را بر زبان نیابور! بگذار قلب من زیر توده خاکستر در خواب بماند. آن را بیدار مکن! چرا آمدی؟ آن هم بعد از این همه سال! چرا آمدی خانهای را که به دور از چشم تو با آجر صبر و ملات سکوت ساخته ام و بران کنی؟ آدرس اینجا را از کجا پیدا کرده بودی؟ آن قدر سؤال در سرم دور می زد و چنان گنج و مبهوت شده بودم که وقتی در باز شد و لیزا با من تصادم کرد، سر حایم مثل برق گرفته ها محسوس وار ایستاده بودم. لیزا با باز کردن در، پرده ای را که سالها بین ما کشیده شده بود کنار زد. مات و متحیر ایستاده بودم و قدرت حرکت نداشتم.

ماندن و رفتن، خواهش و تمنا برای تصرف قلبی، سکوت، انتظار همه این چیزها در سرم غوغا به پا کرده بودا

غلغله، همهمه، آبشاری خروشان، طوفان. لحظه ای در اوج شادی. لحظه ای در عمق انتظار. تلاطم یادها، آرزوی دیدار، وصال، به هم پیوستن، تلاقی نگاه، حرکت به سوی یکدیگر، در هم آمیختن احساسات، زبان گویای نگاه، زبان گویای احساس، بی نیاز به ابراز کلمات، دلهایی گرم عشق و آشنایی. اندوهی پنهان از ترس جدایی! چگونه می توان فقط با ادای کلماتی چند، سر از راز نهفته دیگری، که برای پوشاندن آن از هر شگردی بهره می گیرد درآورد؟

تلاش می کردم به نحوی از شدت طوفانی که روح و جانم را در بر گرفته بود بکاهد. اما آخر چگونه می توانستم اسب سرکش احساساتم را از حرکت باز دارم. چگونه می توانم قلب جوشانم را آرام کنم؟ هر چه بر زبان آید و هر طور که بیان شود تاثیری نخواهد داشت، مگر آنکه مرحم آن بیافت شود.

بعضی چیزها را نمی شود گفت. بعضی چیزها فقط حس می شوند، چنان که رنگ

مینا فوراً ظرف بستنی خودش را برداشت و آمد نشست بغلم و شروع کرد به خوردن. لیزا که تشنج بین ما را حس کرده بود برای سبک کردن جو موجود در صدد توضیح مختصری برآمد و گفت:

– سیماجون، حتماً توی این فکری که مهرداد از کجا آدرس ما رو پیدا کرده؟ من هم وقتی اون رو جلوی در دیدم تعجب کردم که چرا خودش بالاترفته. آخه من او را با مهران عوضی گرفتم! بعد توضیح داد که برادر مهرانه و من ازش دعوت کردم تا آمدن شماها اینجا منتظر باشد. معلوم شد مهرداد چند ماهه که اینجاست ولی از مهران قول گرفته بوده که فعلاً به تو چیزی نگه تا برات سورپریز باشد. مهران هم چون می دانسته که تو از دیدن فامیل‌های ایرانی خوشحال میشی، قبول کرده.

– من همیشه باعث زحمت شما میشم. مینا امروز دختر خوبی بوده؟ اگر نه، تا همه بستنی رو نخورده از سهمش کم کنم!

– مینا همیشه دختر خوبیه. البته یک کمی دلنگی کرد. چون منتظر تلفن تو و مهران بود. ولی خوب وقتی آقا مهرداد آمد، کمی مشغول شد. هر چند هر پنج دقیقه می پرسید کی مامان میاد؟ کی بابا میاد؟

– مینا، باز تو.

– خوب چه کار کنم؟ دلم تنگ میشه. بستنی آب شد، بخور. عمو مهرداد شما بستنی نمی خورید؟

به مهرداد نگاه کردم، دیدم مثل چند دقیقه پیش به من و مینا خیره شده است و چشم از ما بر نمی دارد. دیگر نمی توانستم آنجا بنشینم. باید می رفتم و خودم را از میان تارهایی که او داشت دور قلم می تنید آزاد می کردم. صبر کردم تا مینا بستنی اش را تمام کند بعد از لیزا تشکر کردم، کیف و وسایل مینا را برداشتم و به طرف در راه افتادم.

– سیماجون، پاکت خریدت توی آشپزخانه مانده، می خوای برات بیارم بالا؟

– اجازه بدین من می برم.

– سیماشکالی ندازه بدم آقا مهرداد برات بیاره؟

– نه.

از پشت سر می شتیدم مهرداد صمیمانه از لیزا به خاطر پذیرایی تشکر می کند و

و بی آذمی را مثل تکه جویبی تراش می دهد، دل آدم را آب می کند، اما تا می خواهی آنها را بر زبان آوری، متوجه می شوی که آن برقی و توری را که در فکرت داشتند ندارند، آن چیزی که دلت را می فشارد بی روح است، جانی ندارد. درست مثل آتش زیر خاکستر، عشق بنهان، عشقی که آدم جرئت نمی کند هرگز باهیچ کس در باره اش گفتگو کند یا حتی در خفا بر زبانش آورد، حال به هر دلیلی که باشد، این آن عشقی است که مثل خوره بواش بواش روح را می جود و قلب را سوراخ می کند و می سوزاند. این همان عشقی است که آدم را له و لورده می کند. آتشی در دل می افروزد که دائم زبانه می کشد و می سوزاند. تلاقی نگاهها، فوران احساسات، اما گرفتار در میان حلقه‌های زنجیر شک و تردید.



– مامان، مامان، ببین کی اومده؟

– ها؟

– سیماجون، تو حتماً مهرداد رو می شناسی، نه؟ ایشون خودتون رو مهرداد برادر شوهر تو معرفی کردند و عکسی با شوهرت به ما نشون دادند، والا ما...

– جای نگرانی نیست، بله، بله، این مهرداد برادر شوهر منه.

مینا به طرف من دوید و خودش را برت کرد توی بغلم و دستهای کوچولوش را دور گردنم حلقه کرد و در گوشم گفت:

– چرا دیر آمدی؟ چرا تلفن نکردی؟

آهسته از او عذرخواهی کردم و گفتم توی یخچال یک سورپریز منتظر اوست. دلم نمی خواست از طوقانی که در درونم بر پا بود چیزی حس کند. مینا بدو رفت توی آشپزخانه و من با پاهایی بی‌رمق آهسته قدم به درون اتاق گذاشتم. خدای بزرگ! مهرداد، کسی که سالها برای فراموش کردن او تلاش کرده بودم در دو قدمی من ایستاده بود و من حرفی برای گفتن به او نداشتم! از ترس افتادن، خودم را در اولین صندلی که دیدم رها کردم و سرم را پایین انداختم. مهرداد هم ساکت بود. چند دقیقه بعد لیزا و مینا با یک سینی که چند ظرف بستنی توی آن بود وارد اتاق شدند.

قول می دهد یک جوری محبتهای آنها را جبران کند. خدای بزرگ، جقدر صدایش گرم بود! چه صدای نازنینی داشت! سالهای سال از شنیدن این صدای گرم و دوست داشتنی که هر بار با شنیدنش رگ و پی وجودم به لرزه می افتاد محروم مانده بودم. و حالا یکدفعه، مثل رعدی ناگهانی بر سرم فرود آمده بود و داشت زمین زیر پایم را که فکر می کردم محکم است می لرزاند. مثل زلزله به جانم افتاده بود. تنها لنگرگاه من مینا بود. فقط مینا می توانست مانع از غرق شدن من شود. فقط مینا وقتی رفتیم بالا تا من در را باز کردم، مینا بدو رفت کیفش را توی اتاق خودش بگذارد. مهر داد بیرون در منتظر ماند. از این کارش تعجب کردم. چون فکر می کردم منتظر تعارف نخواهد شد و خودش بدنبال ما وارد پارتمان می شود. هر چند نمی دانستم اگر بیاید به او چه بگویم. حرفی برای گفتن نداشتیم. در آن لحظه تپمی از کلمات بودم. برگشتم حداقل از او دعوت کنم بیاید. تو که خودش پاکت خرید را به طرفم دراز کرد و در حالیکه در چشمانش غم و اندوه سنگینی موج می زد سرش را به علامت خداحافظی تکان داد و بدون ادای کلمه ای می خواست برود که صدایش کردم.

— آقا مهر داد. بفرمائین تو.

— نه. بهتره برم.

— چرا؟ آخه اینطور که همیشه. اگر مهران بفهمه غوغا به پا می کنه!

— نه. امشب جایی قرار دارم که باید برم. حالا که شماها رو دیدم حتماً زود به زود

مراحتون میشم. الان دیگه دوری از برادرزاده ای به این نازی خیلی سخت!

مینا را بغل گرفت و بوسید و چند لحظه بعد رفت. متعجب تر از ساعتی پیش، به رد پایش خیره شدم. همه چیز در یک نگاه دگرگون شد، آرامش من بر هم خورد، همه چیز در هم آمیخت، بیداری و خواب، رویا و آرزو، یاد و فراموشی، خیال و هوس، هوسی نابجا و خیالی بیهوده. آرزویی بی فرجام، احساسی گنگ و بخواب رفته و ناچور با دنیایی که برای خود درست کرده بودم! همه چیز در هم ریخت! جانی تازه و مرگی زودرس! آری، خیالهای مرا مرگی زودرس در انتظار بود. خیالهایی که به من جان تازه بخشیده و روح مرا به تشویش واداشته و مانند آینه ای نمایانگر آشوب درونم بود. کسی کنارم نبود تا این طوفان را با آرامش همگویی و همدردی التیام بخشم. همه چیز مثل قصه ها اتفاق افتاده بود.

— زنگها به صدا درآمدند، کالسکه به راه افتاد. جادوگر دستی تکان داد، دختر فقیری به شاهزاده ای زیبا مبدل شد و دل و روح جوانی را مسحور و مجذوب خود کرد و خود نیز دل یاخت. ناگهان شب جادویی به پایان رسید و همه چیز به جای خود بازگشت.

او رفت و من ماندم، من تنها ماندم، تنهای تنها و شسی که در خیالی ناآرام دست و پا خواهم زده هر آنچه بود گذشت، گذشت!

افکارم همین طور در کشمکش بودند. باورم نمی شد که چند لحظه پیش مهر داد جلوی چشمم بود و حالا دوباره غیبش زد. باورم نمی شد توی یک اتاق با او نشسته بودم، از هوایی که او استشمام می کرد نفس می کردم، باورم نمی شد که حتی کمتر از فاصله یک دست از او جدا بودم، باور نمی شد که داشت معجزه می شد، یعنی شده بود و من آن را باور نکردم، باور نکردم. کدام معجزه؟ چرا مهران به من چیزی نگفته بود؟ چرا آمدن مهر داد را از من پنهان کرده بود؟ اصلاً مهر داد در اینجا چه کار می کرد؟ نیکو هم آمده بود؟ آن قدر گیج شده بودم که احوال هیچکس را هم از او نرسیدم.

— مامان مامان! باباجون پشت خطه، تلفن رو بردار، من رقتم بخوام.

با صدای بلند مینا به دنیای واقعیات برگشتم. گوشی تلفن را برداشتم.

— الو؟ الو؟

— بله.

— خانم خانوما خوبی؟

— چی؟

— پرسیدم خوبی؟

— آه. آره.

— خدا را شکر! داشتم نگران می شدم. از سورپریز خوشت آمد؟

— سورپریز؟

— مهر داد رو دیدی؟

— آه. آره. چرا به من گفتی مهر داد اینجاست؟

— سورپریز رو که نمی گن!

— لیزا می گفت مدتی مهر داد اینجاست.

- آره دو ماهی میشه.

- دو ماه.

- آره.

- توی این مدت تو حتی یکبار هم دعوتش نکردی بیاد اینجا؟ اگر پر بوش خانم بقمه خیلی ناراحت میشه! پیش خودش فکر می‌کنه چه عروسی دارم؟

- نه اینطور نیست. مهر داد دائم در حال مسافرت بود. خودش خواست بهت نگم تا کارهای کمی رو به راه بشه. الان اونجاست؟

- نه، رفت!

نفس عمیق رها شده‌ای که از لای لای سیمها به گوشم رسید گویای چیزهایی بود که دلم نمی‌خواست به آنها فکر کنم. مهران نپرسید چرا، خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

پروردگارا! تازه داشتم به این طرز زندگی عادت می‌کردم و با آن کنار می‌آمدم، حالا دوباره همه چیز به هم ریخت! گرهی که اعصابم را از چند ساعت پیش به هم

پیچانده بود بالاخره باز شد و بغضم ترکید. خیلی وقت بود که به خودم اجازه نداده بودم سد را ویران کنم. از سیلابی که ممکن بود رها بشود هراس داشتم. می‌ترسیدم

قبل از همه خودم در آن غرق بشوم. می‌ترسیدم توانایی روی آب ماندن را نداشته باشم. می‌ترسیدم دخترم را هم با خودم به قعر این سیلاب خروشان بکشم. اما حالا

سد ترک برداشته بود. خوب شد که مهر داد رفت و نماند. خدا کند دیگر برنگردد.

از ترس اینکه مینا بیدار بشود، رفتم روی بالکن. درست نمی‌دانم چند ساعت آنجا ماندم، اما با صدای باز شدن در به خود آمدم.

- سلام خانوم.

- سلام.

- چی شده باز تو تاریکی نشستی؟

- هیچی. همین طوری!

- یا دیدن مهر داد دلت هوس ایران رو کرده؟

- ای. همچین. راستی چرا نگفتی مهر داد اینجاست؟

- برات که توضیح دادم. خودش نخواست بگم.

- یعنی حتی دلش نمی‌خواست مینا رو ببینه؟

- چرا، خیلی هم دلش می‌خواست. اما گفت به همین دلیل یک کم دیگه تحمل می‌کنه تا کارهایش رو، رو به راه کنه. بعد با خیال راحت میاد تو و مینا رو ببینه. حتماً از دیدنش تعجب کردی؟

- کم مونده بود بیهوش بشم!

- در مورد چی حرف زدید؟

- هیچی.

- هیچی؟

- آره. هیچی. بستنی خوردیم. بعد ما اومدیم بالا و مهر داد پاکت خرید من رو آورد بالا و داد دستم و خدا حافظی کرد و رفت.

- عجیبه!

- چی عجیبه؟

- اینکه شام نمونه؟

- من هم تعجب کردم. بعد فکر کردم شاید از قبل قراری داشته

- شاید خب. تو شام خوردی؟

- نه هنوز.

- پس بریم شام بخوریم.

خدا را شکر نقشم را خوب بازی کردم و توانستم احساسات درونی‌ام را از دید مهران پنهان نگه دارم.

بعد از شام چند دقیقه دیگر روی بالکن نشستم و بعد رفتم دراز کشیدم. مینا همیشه دوست داشت روزهای تعطیل ما را از خواب بیدار کند.

دو روز تعطیلی، بدون خبری از مهر داد گذشت. احتمالاً او هم فکر کرده بهتره مدتی به یکدیگر وقت بدهیم. حدود ده روز دیگر مدرسه‌ها برای جشن سال نو

میلادی تعطیل می‌شدند. من هم تعطیلی داشتم و می‌توانستم با مینا برای چند روزی به مسافرت برویم. یک هفته از آمدن مهر داد گذشته بود که یک شب وقتی

کنار تخت مینا نشستم تا مثل هر شب داستان مورد علاقش را بخوانم، مینا گفت:

- مامان، چرا عمو مهر داد این قدر شبیه باباجونه؟

- آخه اون‌ها دو قلو هستند.

— هیچی فقط من رو گرفت توی بغلش و سفت به خودش چسبوند. مثل تو که وقتی دیر می‌کنی، من رو سفت بغل می‌گیری. من خوشم میاد وقتی از مدرسه میام بیرون، او دم در ایستاده. به بچه‌ها گفتم که اون غموی منه. اما هیچ کس باور نکرد. گفتند این پدر خودته. من براشون توضیح دادم که اوناشیمه به هم هستند. ولی چند نفر شون به من خندیدند. حالا یک فکری می‌کنی تا این وضع درست بشه؟  
— نمی‌دونم.

— خوبه که نگفتی نه. خب قصه چی شد؟

— مینا به همین سادگی موضوع را عوض کرد، با وجود اینکه اصلاً فکرم توی آن اتاق نبود، هر طور بود قصه را خواندم تا بالاخره خوانش برد، مهر داد این چند روز سراغ مینا رفتی چرا؟ جواش را مینا داد. ولی چرا خانه نمی‌آید؟ چرا از دیدن من پرهیز می‌کند؟

دور روز به تعطیلات زمستانی مانده بود که بعد از مشورت با مهران از لیزا خواستم کلید خانه بیلاقی‌شان را به من بدهد تا ما چند روزی برویم آنجا، البته اگر خودشان قصد رفتن به آنجا را نداشته باشند. لیزا گفت اسمال آنجا نمی‌روند. ولی بهتره قبلاً به جونسون خبر بدیم تا یکی را بفرستد قبل از رسیدن ما خانه را گرم کند. موافقت کردم، به جونسون تلفن کردم و برایش توضیح دادم که دو روز بعد من و مینا حدود ساعت سه بعد از ظهر به آنجا خواهیم رسید. از این موضوع چیزی به مینا نگفتم، چون دلم می‌خواست برایش سورپریز باشد. قرار گذاشته بودیم که مهران هم دو سه روز اول با ما باشد و بعد اگر باز وقت کرد سری به ما بزند.

خوشبختانه جونسون تقاضای مرا اجرا کرده بود خانه گرم و بخاری روشن بود. به کمک همدیگر پاکت‌های مواد خوراکی و دیگر وسایل را داخل خانه بردیم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. سکوتی آرامش بخش. سکوتی شفا بخش. این همان چیزی بود که من شدیداً به آن نیاز داشتم. مینا برای دیدن عسلی بی‌طاقتی می‌کرد. مجبور شدم به جونسون تلفن کنم و محل اصطبل گرم را بپرسم. زیرا زمستانها جای اسبها را عوض می‌کردند. معلوم شد در همان نزدیکی است، کلاه و شال گرمی به مینا پوشاندم و رفتیم احوال عسلی را بپرسیم.

— مامان، چیزی برایش آوردی؟

— دو قلو یعنی چی؟

وقتی برایش توضیح دادم از من پرسید:

— میشه من یکروز هر دوی اون‌ها رو به دوستانم نشون بدم و ازشون بخوام بگن بابای من کدوم یکیه؟

مات و متحیر به مینا نگاه کردم. نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. چه فکریابی به سر بچه‌ها می‌زند! برایش توضیح دادم که آدم عمو و پدرش را به بازی نمی‌گیرد. نمی‌دانستم مهر داد چه مدت دیگری در اینجا می‌ماند. به زودی برمی‌گردد یا همین طور بی‌خبر به ایران رفته است. این بود که گفتم:

— میناجون، عمو مهر داد احتمالاً تا حالا برگشته ایران.

— نه، برگشته، من هر زور اون رو می‌بینم.

اگر به من می‌گفتند شب و روز با هم جا عوض کرده‌اند این قدر تعجب نمی‌کردم که از این حرف مینا متعجب شدم.

— چی گفتی؟

— گفتم که او نرفته، من هر روز اون رو می‌بینم.

— کجا؟

— دم مدرسه. هر روز که زنگ می‌خوره، او کنار در مدرسه منتظرم ایستاده و تا وقتی اتوبوس توی خیابان می‌پیچه برام دست تکون میده.

— از کی تا حالا؟

— بعد از تعطیلات آخر هفته. روز اول که دیدمش یک کمی تعجب کردم. ولی بهم گفت که دلش می‌خواست بیته کدوم مدرسه میرم و اینکه باباجون آدرس مدرسه رو بهش داده و گفته هر وقت دلش خواست می‌تونه بیاد من رو ببینه. گفتم می‌خواد با من دوست بشه. بهم گفت دلش می‌خواد به عالمه هدیه برام بپاره، اما از تو می‌ترسه.

— از من؟

— آره. دلم برایش سوخت و حتی نازش کردم. نمی‌دونم یکدفعه چه جوری شد.

دستهایش می‌لرزید. بهش گفتم ببخشید اگر دستهام سرد بود و شما سردتون شد.

— او چی گفت؟

— آره.

— جی؟

— یک هویج خوشمزه

— مگه خرگوشه؟

— خودش نه، گوشاش آره!

مینا خندان تند تند قدم برمی داشت و از شوق دیدن عسلی روی پا پند نبود. بالاخره به اصطبل رسیدیم. جونسون زودتر از ما آمده بود. تا در را برایمان باز کرد، مینا دوان دوان وارد اصطبل شد. با دیدن برق چشمان مینا و طوری که عسلی را نوازش می کرد، راستش حسودیم شد. عسلی هم مطیع ایستاده بود تا دوست قدیمی او را نوازش کند. با دادن قولهای مکرر که فردا صبح حتماً سراغ عسلی خواهیم آمد مینا را به برگشتن راضی کردیم. با جونسون قرار گذاشتم روزی یکساعت به مینا کمک کند سوار عسلی شود و همراه او باشد. البته خودم هم همیشه همراه مینا می رفتم، اما چون سزا از این جور کارها در نمی آوردم، بهتر دیدم یک آدم وارد دم دست باشد. دو، سه روز بعدی به برف بازی و آدم برقی درست کردن و سواری با عسلی و پیاده روی در آن دور و اطراف گذشت. برای من و مهرا در واقع خاطره آن سفر سالها قبل همراه هلن و شوهرش زنده شد که به کوهستان رفته بودیم. یک هفته در آن خانه راحت و طبیعت زیبا مثل برقی گذشت. فقط یک هفته دیگر از تعطیلات مانده بود، من و مینا هر دو دلمان می خواست که هفته دوم هیچ وقت تمام نشود. یکشنبه عصر بود. من و مینا توی آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد بودیم که چند ضربه به در خورد. هر دو با هم به طرف در دویدیم. فکر کردیم با جونسون است یا بچه هایش که برای بازی با مینا آمده اند. به محض باز کردن در هر دو اسم مهرا را بر زبان آوردیم که چند لحظه بعد فهمیدیم اشتباه کرده ایم و در جا خشمگین زد! کسی آن طرف در ایستاده بود که اصلاً انتظار دیدنش را نداشتیم. مینا زودتر به خود آمد و گفت:

— آوه، شما ناید؟!

— می توئم بیام تو؟ اینجا یک ذره سرده.

— مامان، مامان؟

— ها؟ بله، بله، بیاین تو.

— خیلی ممتون. مینا خاتم جطورین؟

— خوبم، شما چه جوری اینجا رو پیدا کردید؟

— مینا سوآلی را که توی سر من دور می زد پرسید و مرا راحت کرد.

— دلم اونقدر برای تو تنگ شده بود که رفتم پیش باباجون و از او خواهش کردم

بگه شما کجا رفتید. چرا به من نگفتی داری میری خارج از شهر؟

— خودم هم نمی دونستم، مامان بهم نگفته بود.

— آها، پس مامان خواسته سور پرین باشه، آره؟

— شما از کجا فهمیدید؟

— خب، آدم وقتی چیزی رو به کسی نمیکه و بعد انجاش میده، میشه سور پرین

دیگه.

— مثل آمدن شما به اینجا؟

— تو جقدر باهوشی!

— شما امشب اینجا می مانید یا برمی گردید؟

— نمی دونم، اگه تو و مامانت دعوت کنید می مونم.

— من میگم شما بمانید. مامان تو چی؟

— هاج و واج به مینا نگاه کردم و بعد از مکث طولانی بالاخره با سر جواب مثبت

دادم. مینا بالا و پایین پرید و خوشحال و خندان پرید بغلم و گفت:

— آه، چه مامان خوبی دارم!

سنگینی نگاه مهرا داد را حس کردم که به من خیره مانده بود. به زحمت سرم را به

طرف او برگرداندم. با نگاهی پراز مهر و قدر دانی گفت:

— سیمما، خوشحالم که اجازه میدی امشب پیش شما باشم.

— خب، حالا که مامان اجازه داد، پس باید بریم برای شما هم شام درست کنیم.

صدای خنده گرم مهرا داد توی خانه پیچید. دلم آشوب بود، راه فراری نداشتم.

وجود مهرا داد در آنجا چیزی بود که از واقعیت به دور بود.

انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود. گویی برگهای کتاب زندگی من به عقب ورق

خورده بود. هجوم احساسات گوناگون مرا ناتوان کرده بود. همان جا نزدیک در مثل

کسانی که از ترس لیش مار خشکشان زده باشد بی حرکت ایستاده بودم و با حیرت و ناباوری به مهرداد و مینا چشم دوخته بودم.

— مامان، چرا اونجا وایستادی، بیا بریم شام درست کنیم، مهمان داریم!

— مینا جون، صبر کن، من از توی ماشین هدیه کوچولوی تو رو بیارم، بعد با هم یک چیز خوشمزه درست می‌کنیم. بهتره مامان استراحت بکنه. چطوره؟

— خوبه، ولی مگه شما بلدید غذا درست کنید؟

— نه به خوبی مامانت، اما به کمک تو حتماً غذامون خوشمزه میشه.

مهرداد از در بیرون رفت و بعد از چند ثانیه با چند پاکت بزرگ و یک دسته گل خیلی زیبا برگشت. دسته گل را به من داد و یکی از آن پاکتها را به مینا. عطر لطیف گلها طلسم را شکست و مرا بیدار کرد. با قدمهای لرزان خودم را به صندلی نزدیک بخاری رساندم تا در آن پناه بگیرم. دسته گل توی بغلم بود و من مثل یک چیز سحرآمیز آن را به سینه چسبانده بودم. آه و اوه مینا با دیدن هدایا، فضای اتاق را پر کرد. هر چیزی را که از توی پاکت بیرون می‌کشید، بعد از باز کردن کاغذ کادویی آن از شادی جیغ می‌زد. من اسلاً توی حال و هوایی نبودم که سرم را برگردانم و ببینم چه خیر است. اصلاً انگار آنجا نبودم. در یک جای دور دور سیر می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت توی صندلی بی حرکت نشستم. اما با صدای مینا دوباره به آن اتاق برگشتم.

— مامان، مامان، شام حاضره!

— شام؟

— آره، من و عمو مهرداد شام رو آماده کردیم. پاشو بیا!

— الان، الان.

همین که از جا بلند شدم دسته گل افتاد کف اتاق. خیم شدم آن را برداشتم و دنبال گلدانی گشتم تا گلها را توی آب بگذارم. بعد مثل کسی که توی خواب راه برود، سنگ و بی حال پشت میز غذا نشستم.

— مامان؟

— بله؟

— حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟

— چه جوری؟

— نمی‌دونم، مثل آدمای توی قبله‌ها که وقتی حالتون خوب نیست، بی‌حالی.

— از گرسنگی، شام که بخورم خوب میشم.

نگاه مهرداد را روی خودم حس می‌کردم ولی جرئت نداشتم با او حرف بزنم. باورم نمی‌شد که در فاصله یک قدمی من نشسته است. باورم نمی‌شد که مینا این قدر زود با او گرم گرفته باشد. استه مهرداد هم مثل مهران آدمی بود که اگر می‌خواست می‌توانست دل سنگ را هم آب کند. می‌توانست شوخ‌ترین و بامزه‌ترین آدم دنیا باشد. می‌توانست خیلی جدی باشد. همیشه توی کارهایش خیلی دقیق و مرتب بود. در برخورد با نزدیکانش همیشه محبت آمیخته به احترام احساس می‌شد. با تیکو خیلی شوخ و دوستانه برخورد می‌کرد. با مهران رابطه‌ای داشت که مثل و مانند نداشت. در همه این موارد هیچ وقت افراط نمی‌کرد. فقط در رابطه با من به حد کافی سعی نکرده بود! شاید علت آن بود که زنجیرهای خانوادگی راه فراری برایش باقی نگذاشته بودند. شاید هم تصورش را نمی‌کرد که من به ازدواج با مهران رضایت بدهم. کاری که سالها ما را از هم جدا کرد. سالها بین ما فاصله انداخت، سالها جدایی و فاصله زمانی و مکانی. سالها دوری، که خاطره آن دوران را در ذهن ما زنده نگه داشت و لحظه لحظه آن مثل آب گوزارایی برای لبان تشنه ما، جانبخش بود. مهرداد کنار من نشسته بود. فاصله بین ما به چند سانتیمتر رسیده بود، ولی نمی‌دانم چرا اکنون داشتیم از هم دور می‌شدیم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم ارتباط گذشته را احیا کنم. حداقل حرفی بزنم. زانم کلید شده بود. داشتم گم می‌شدم. احساس می‌کردم به بیراهه زده‌ام و از راهی که داشتم می‌رفتم منحرف شده‌ام. مقصد برایم نامعلوم بود. بعد از این همه سال که با قاطعیت تمام خودم را در جاده پرفراز و نشیب زندگی سر پا نگه داشته بودم، حالا گویا تنگری خورده باشم داشتم می‌افتادم. اگر خودم تنها بودم، مهم نبود، بالاخره پایان هم، خود نتیجه‌ای است. اما مینا را چه کنم. مینا که در این سالها اصل و اساس زندگی من شده بود! مهران که به خاطر او، ما اینجا دور از خانه زاد و بومی مستقر بودیم! آره، سخت بود، طاقت فرسا بود. بعضی وقتها دلم می‌خواست سر بگذارم به بیابان، همه چیز را ول کنم و بروم. بعضی وقتها چنان احساس ناتوانی و عجز می‌کردم که دلم می‌خواست برای رهایی، پرواز کنم اما باز چهره معصوم مینا جلوی چشم ظاهر می‌شد و مرا به آغوش زندگی



باز می‌گرداند. مینا مرا از مرداب بی‌هدفی بیرون می‌کشد. تلاش برای نجات جان مهران و پرورش مینا هدف زندگی من شده بود.

— مامان؟

— ها؟

— مامان، پرسیدم از غذا خوشتر آمد؟

— آره، خوب بود.

— پس چرا کم خوردی؟

— زیاد گرسنه نبودم.

— من که می‌گم یک چیزی هست. خوب، عیب نداره.

— چی عیب نداره؟

— اینکه تو کم غذا خوردی.

— ببخشید.

— خوب، حالا من و عمو مهرداد میریم مار و پله بازی کنیم و تو برامون چایی بیار.

عمو مهرداد شما چایی دوست دارید؟

— پله.

— خوب مامان ما رفتیم بازی کنیم.

مینا از پشت میز بلند شد و مهرداد هم به دنبالش از جا برخاست. اما قبل از رفتن به من گفت:

— می‌خواهی کمک کنم؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و از جا بلند شدم تا خودم را با جا به جا کردن غذاها و شستن ظرفها سرگرم کنم. بعد از انجام این کارها، برای مینا و مهرداد جای بردم توی اتاق. آنها آن قدر سرگرم بازی بودند که هیچ کدام حتی سرش را هم بلند نکرد به من نگاهی بیندازد. دیدن آن دو کنار هم داشت درد و رنج را در دل و جانم می‌نشانید. حالت نگه داشتن سر مینا موقع تمرکز حواس چقدر شبیه مهران و مهرداد بود! با سینی جای کنار در اتاق به نظاره آنها ایستاده بودم. چند دقیقه‌ای گذشت که صدای فریاد شاد مینا بلند شد.

— من بردم، من بردم! مامان، مامان، من برنده شدم! عمو مهرداد بازی مار و پله

یادش رفته، دوبار با اون بازی کردم، هر دفعه او باخت و من برنده شدم. تو هم بیایا ما بازی کن!

— امشب نه، یک کمی سرم درد می‌کنه. اینجا سرده، بیا توی سالن، کنار بخاری جای بخور.

برگشتم و رفتم توی سالن. سینی جای را روی میز گذاشتم و خودم توی صندلی کنار بخاری نشستم. مهرداد و مینا آمدند و بی سر و صدا شروع کردند به نوشیدن جای. بعد مینا تلویزیون را روشن کرد تا کارتون مورد علاقه‌اش را ببیند. همیشه قبل از خواب این کارتون را می‌دید. نیم ساعت بعد مینا برای خواب آماده شده بود. اما قبل از رفتن به اتاق خواب کاری کرد که باعث تعجب بیشتر من شد. او با همان لباس خواب به مهرداد نزدیک شد. دست انداخت دور گردنش و گونه‌ها را بوسید و به او شب بخیر گفت. حالت چهره مهرداد نشان می‌داد که انتظار چنین کاری را از مینا نداشته است. هاله‌ای از اشک به چشمانش برق انداخته بود. این هم چهره دیگری از مهرداد بود که برای من تازگی داشت. مهرداد و اینطور احساساتی شدن؟ خدا کند سر عقل بیاید و تشکیل خانواده بدهد. معلوم بود از مینا خیلی خوشش آمده و مهرش، به دلش نشسته است. به اتاق خواب رفتم تا مثل هر شب داستان مورد علاقه‌اش را بخوانم. کنار تخت نشستم و کتاب را برداشتم.

— مامان، امشب خودت بزم قصه بگو. حتماً مامانت برای تو قصه گفته، مگه نه؟

— خوب آره، ولی هیچکدوم از اون‌ها یادم نمونده.

— مگه میشه؟

— آره.

— راست می‌گی؟

— آره، عزیزم.

— عمو مهرداد چه مهر بونه!

— مینا، عزیز دل مامان، تا وقتی که عمو مهرداد اینجاست، تو می‌تونی باهش

باشی، من اجازه میدم با هم برین پارک و شهر بازی.

— اجازه بده چند روزی که ما اینجا هستیم اونم اینجا بونه.

— فکر نکنم بتونه بونه. آخه کار داره. تازه باید ببینیم باباجون چی می‌گه.

دویده بود و حالا حیوان بیچاره با پای خود داشت تسلیم می شد تا بالاخره از این بازی تعقیب و گریز خلاص شود. تا بالاخره نه پایانی برسد. قلم گویا می خواست از خانه دل بیرون بجهد چنان می تپید که به سختی توانستم آن را آرام کنم. هجان تاگفتنی تمام وجودم را در بر گرفته بود. همه چیز برخلاف انتظار من داشت اتفاق می افتاد. در این موقع مهر داد انگشتانش را به میان موهای سیاهش فرو برد و آنها را به عقب زد. خستگی ای به هجان امیخته در نگاهش موج می زد. با ناباوری به او خیره شده بودم و هنوز هم باورم نمی شد که او در آن اتاق نشسته است. شاید بازی خیال بود؟ آن همه سال به سرعت طوفان یک شبه رفته بود. اما خاطرات آن سالها، هرگز کهنه نشده بود. همین خاطرات بودند که مرا در کشوری غریب روی پا نکه داشته بودند. همین بیوندها بودند که مرا مقاوم کرده بودند. با حرکت دست مهر داد که لیوان جای را به طرف من دراز کرد به خود امدم. دست پیش بردم تا لیوان را از او بگیرم. سنگینی نگاهش را حس می کردم که خیره به من مانده بود. ولی من که تاب نگاهش را نداشتم سرم را پایین انداختم.

سیماد، چرا این قدر کم حرف و ساکت شدی؟ زندگی اینجا این قدر سخته که تو رو اینطوری کرده؟ برام از کارت تعریف کن. از وضعیت جسمانی مهران بگو. ولی من اصلاً حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت پناهگاه من شده بود.

بازم سکوت؟ چگونه سفری به آن روزهای اول آشنایی بکنیم؟ شاید خاطرات گذشته تو رو به حرف بیاره؟

مهر داد شروع به تعریف کرد.

منم دومم جقدر از وقایع این چند سال خبر داری. به این دلیل بهتره از اولین دفعه ای که تو رو دیدیم شروع کنم. نیکو بعد از اینکه با تو توی مدرسه آشنا شد و دوستی شما گل کرد. مدام از تو تعریف می کرد. خب طبیعی بود که من و مهران دلمون بخواه تو رو از نزدیک ببینیم. ولی هر بار که از نیکو خواهش می کردیم تو رو به بهانه ای بیاره خونه تا ما با تو آشنا بشیم. می گفت: امکان نداره. چون دلم نمی خواد برادرای خوب من زهره ترک بشن!

او تقدیر از این حرفها زد که من و مهران واقعاً باورمون شده بود که تو از نظر قنایه چنگی به دل نمی زنی. ولی خب چون می دوستیم نیکو یا هر کس که از راه برسه

خواهش می کنم، قول میدم به همه حرفهای گوش کنم، قول میدم. خواهش می کنم!

منم تو نیم مجبورش کنیم.

آخه چرا؟

چون او باید بره. کار داره.

اگر نداشت چی؟

فردا از من می پرسیم. حالا تو بخواب.

قول میدی اگر نداشت اجازه بدی بمونه؟

فردا با هم صحبت می کنیم

پس من رو صبح زود بیدار کن!

چی شده که می خواهی صبح زود بیدار بشی؟

می ترسم عمو مهر داد بخواد بره و تو هم بگذاری بره.

نه، قول میدم تا تو از خواب بیدار نشی او اینجا باشه.

وقتی میگم مامان من بهترین مامان دنیاست، همه باید باور کنند!

بالاخره مینا رضایت داد بخوابید. حالا من می بایست از اتاق او بیرون می رفتم و با مهر داد روبرو می شدم. چیزی که از انجامش سخت نشوش بودم. دلم می خواست همان جا توی اتاق مینا توی صندلی چند دقیقه چشم بر هم می گذاشتم تا این زویا و خیال تمام شود. اما سر و صدای خفیفی که از توی هال به گوش می رسید گواه بر بیداری و واقعی بود که راه گریزی نداشت. خیلی دلم می خواست مهران امشب اینجا بود و مرا از وسوسه احساسی رها می کرد. اما شاید مخصوصاً آدرس اینجا را به مهر داد داده بود تا ما را امتحان کند؟ هر چه بود نمی توانستم تا صبح آنجا بمانم. مهر داد می فهمید که بخاطر فرار از اوست که خودم را پنهان کرده ام، شاید هم فرار از خودم؟ بالاخره از جا بلند شدم و آمهسته از اتاق بیرون رفتم و لای در را باز گذاشتم که احتیاجاً اگر مینا بیدار شود و چیزی بخواهد بشنوم. چراغهای هال به غیر از دو چراغ رومیزی خاموش بودند. روی میز نزدیک بخاری دو لیوان تازه قرار داشت. با قدمهای سست به صندلی ای که در جای همیشگی و محبوب من بود نزدیک شدم و آرام خودم را در آن رها کردم. مهر داد در صندلی روبرویی نشست. مغرور. دستها صلیب وار بر سینه، ساکت و منتظر برای به تله انداختن آهویی که مدتی بود بدنبالش

نفسم به شماره افتاده بود. دهن باز کردم اعتراض کنم، اما صدایی از آن بیرون نیامد. مثل این بود که ضربه محکمی به سرم خورده باشد. منگ و گنج سعی کردم معنی حرفهای نیکو را بفهمم. ولی فداکاری و از خودگذشتگی تو من رو شرمند کرده. بخودم گفتم اگر این دختر حاضر شده به خاطر برادر من فداکاری بکنه پس من چرا باید چوب لای جرخ بشوم. این بود که تصمیم گرفتم خودم رو کنار بکشم. ولی با خودم عهد کردم که هرگز ازدواج نکنم. با خودم عهد کردم که هیچ وقت مزاحمت نشم. هر چه کمتر تو رو ببینم، تا دیدن من مانع از اون نشه که تو بتونی به زندگی خودت کنار مهران ادامه بدی. نمی خواستم وجود من تو رو از مهران دور بکنه. به همین دلیل بود که از مهران خواستم در مورد آمدن من به مونترال به شماها چیزی نگه.

در این موقع مهرداد لب از سخن فرو بست و من بی اختیار سوالی را که در سرم دور می زد پرسیدم.

— برای چه اینجا آمدی؟ اگر این چیزهایی که میگی درستیه چرا بعد از این همه سال آمدی اینجا؟  
— به خواهش مهران.  
—؟!

— حق داری تعجب کنی. برای خود من هم اولش تعجب آور بود. فکر نمی کردم مهران در کنار تو و داشتن دختری مثل مینا دلش بخواد باکس دیگه ای در ارتباط باشه.

— همیشه توضیح بدی؟  
— بعد از تولد مینا نامه هایی که من از مهران دریافت می کردم حالت یک نوع تقاضای کمک داشت. مثل این بود که مهران نمی دونه با ترسی که وجودش رو در بر گرفته چه کار بکنه؟

— ترس؟ ترس از چی؟  
— ترس از اینکه تو و مینا تنها بمانید!  
— من و مینا تنها بمانیم؟ من که از حرفهای تو سر در نمیارم.  
— مهران در هر نامه اش می نوشت دلش می خواد یکی از خودمون کنار شماها باشه که اگر اتفاقی برای او افتاد نگران چیزی نباشه.

دوست نمیشه پیش خودمون فکر کردیم تو اگر قیافه درست و حسایی نداری حتماً باید خصوصیات خوبی داشته باشی. به این دلیل من و مهران با هم قرار گذاشتیم هر طور شده تو رو ببینیم. مهران می گفت بیا یکروز بریم مدرسه دنبال نیکو. ولی من مخالفت کردم و گفتم بهتره اول صداشو بشنویم. چون صدا خیلی چیزها به آدم منتقل می کنه. این بود که نیکو رو مجبور کردیم شما تلفن تو رو به ما بده که البته نداد ولی بعد مهران به نحوی اون رو گیر آورد و اگر یادت باشه یک دفعه هم به تو تلفن کرد. خیلی دلم می خواست صداتو بشنوم. آخه مهران بعد از صحبت با تو سخت متقلب شد. و چون ما دو قلو بودیم بخوبی حال و هوای اون رو می تونستم حس کنم. ما در این حالت انتظار به سر می بردیم تا اینکه ان اتفاق خوش برای ما و دردناک برای تو افتاد. منظورم ضرب دیدن پای توست، حتماً خودت متوجه قیافه های بهت زده ما شده بودی. من و مهران باورمون نمی شد که تو تا این حد خوشگل باشی. البته ملاحظتی که توی چهره ات موج می زد من رو بیشتر جذب کرد. مهران از همان روز شروع کرد به کشیدن صورت تو. باورت نمیشه اگر بهت بگم که صدها برگ کاغذ رو صرف چهره زینای تو کردا می دونستم که مهران نسبت به تو بی تفاوت نیست. می دیدم از هر بهانه ای برای دیدن تو استفاده و خیلی راحت تر از من رفتار می کنه. اما من دلم می خواست آرام آرام تو رو بشناسم، با افکار و روحیات تو آشنا بشم و بپوش بپوش تو رو به خودم نزدیک کنم. دلم می خواست تو در انتخاب آزاد باشی. باور کن هر دیدار تو برای من از زهر تلخ تر و از عسل شیرین تر بود. همه چیز داشت بر روال خودش پیش می رفت تا اون اتفاقی برای مهران افتاد و همه ما را تحت الشعاع قرار داد. وقتی مامان به من گفت که مهران از آنها خواسته به خواستگاری تو برن، فهمیدم که باید خودم رو کنار بکشم. هر چند ته دلم امیدوار بودم که شاید تو قبول نکنی، که مر تکب یک اشتباه دیگه شدم. معلوم بود خوب تو رو نشناخته بودم و خوب به عمق روح تو پی نبرده بودم. نفهمیده بودم تو نا چه حد فداکار و نجیب هستی. انتظار نداشتم تو دست به چنین فداکاری بزرگی بزنی. البته می دونستم که تو هم از مهران بدت نیامد و با او راحتی، اما این رو هم می دونستم که در اون موقع تو عاشقش نبودی. ولی سر نوشت بازی خودش رو کرد. وقتی نیکو خیر رضایت تو در ازدواج با مهران رو به من داد، احساس کردم همان جاست که جان به جان آفرین تسلیم کنم.

— چه اتفاقی؟

— همین مریضی، دیگه!

— ولی مهران طی این مدت شکایتی از نظر جسمانی نداشته. به کمک الیزا دکتر واردی پیدا کردیم که او را تحت نظر داره و گفته فعلاً نیازی به عمل جراحی نیست. مهران بعد از اون حمله که مجبور شد چند روزی تو بیمارستان بستری بشه، خیلی احساس نگرانی می کرده و بعد از تولد مینا همه اش توی این فکر بوده که باید راه چاره‌ای بیاندیشه که اگر دوباره چنین اتفاقی بیفته، شماها تو کشور غریب تنها نیاشید.

— منظورت اینه که مهران کاملاً فراموش کرده که من هم اینجا آدمم؟ اینطور نیست؟ یعنی تا این حد به من اعتماد نداره؟ باورم نمیشه!

— سیما، اشتباه می کنی. موضوع این نیست! مهران فقط دلش می خواد تو و مینا

اینجا تنها نباشید.

— یعنی چی تنها نباشیم؟ اگر، اگر زانم لال یکدفعه اتفاقی برای مهران بیفته. دیگه لزومی نداره که ما اینجا بمونیم. یادش رفته که ما به خاطر خودش است که اینجا هستیم؟ حالا چرا از تو کمک خواسته؟

— می خوام جمله خودشو در جواب به این سؤال بگم؟

هر چند از شنیدن آن واهمه داشتم اما سرم را به علامت رضایت تکان دادم.

— امهرداد، تنها کسی که می تونه از عهده این کار بریاد توئی. چون تو هم به اندازه من و شایدم بیشتر، آنها را دوست داری و اگر مینا رو هم ببینی خودت خواهی فهمید که چرا چنین خواهشی رو از تو می کنم.

این بازی با آتش بودا این مثل آن بود که پنبه را کنار آتش قرار بدهند. خدایا! پروردگارا، این دیگر چه آزمونی بود؟ مهران از علاقه مهرداد نسبت به من باخبر بود و با وجود این از او خواسته بود به اینجا بیاید؟ برای چه؟ برای اذیت کردن مهرداد؟ برای آزار دادن من؟ از روی خودخواهی یا نادانی؟ یعنی مهرداد تا این حد غرق در خودش شده بود که احساسات دیگران برایش اصلاً مهم نبود؟ مگر نمی دانست هر دیدار ما، هر ملاقات ما برای مهرداد زجرآور است؟ شعله های غضب داشت تمام وجودم را در برمی گرفت. احساس کردم داغ شده ام. احساس کردم دارم گرم می گیرم.

مهران، این قدر بی احساس!

— سیما!

— باورم نمیشه! باورم نمیشه!

— در قضاوت عجله نکن. من هم وقتی نامه مهران را می خواندم افکار گوناگونی در سرم دور می زد. بعد از رفتن مهران، ما تا مدت ها در حالت نیمه هوشیاری بودیم. برای من باور کردنی نبود که نیمه دیگر جاتم کنارم نیست. تو تنها فرزند خانواده ات هستی و سعی تویی این رو درک کنی. برای خواهر و برادرها سخت، حالا بین دو مورد دو قلوبها چطورها ما برای فهمیدن خیلی چیزها نیازی به ادای کلمات نداشتیم. اکثر اوقات اتفاق می افتاد که یک فکر در یک آن از سرمون می گذشت. به این دلیل من که چند دقیقه ای از او بزرگتر بودم، همیشه می گذاشتم او زودتر از من حرفش رو بزنه و یا فکری رو که به سرش یا بهتره بگم به سرمون زده بود، رو کنه. من و مهران هیچ وقت برای مدت طولانی از هم جدا نمی شدیم. اگر یکی مون کاری داشت و باید جایی می رفت، اون یکی تموم مدت باهاش در ارتباط بود. منظورم چیزیه مثل حالت تله پاتی، دوری از مهران برام خیلی سخت بود. دلم می خواست کنارها رو درست می کردم و من هم با او می آمدم اینجا. اما به خودم گفتم دو نفر خوب و نفر سوم مزاحمه. اگر دست به چنین اشتباهی می زدم وضع من و تو بدتر می شد و هیچ کمکی هم به مهران نمی کرد. یک مثلث رو هیچ وقت همیشه به شکل دیگری در آورد. مهران می بایست طعم خوشبختی رو می چشید. می بایست راحت زندگی می کرد می دوستیم که تو نمی گذاری به او بد بگذره. تو این رو ثابت کردی. چند ماه این نامه و نامه های بعدی مهران رو بی جواب گذاشتم. برام خیلی سخت بود به درخواست مهران جواب مثبت بدم. مطمئن بودم نخواهم توانست با بودن در یک شهر و نزدیک به تو، بر سوسه رها کردن احساسات غلبه کنم. مهران انجام کاری رو از من می خواست که شجاعت زیادی را طلب می کرد. این آزمونی بود به مراتب دشوارتر از تحمل دوری تو. مهران در نامه های دیگرش مدام حرف از تنهایی تو می زد. اینکه هیچ چانه میری. با کسی ارتباطی نداری. تمام وقت خودت رو صرف کار و مینا می کنی. مهران در یکی از نامه هاش نوشته: سیما یا استعدادی که داره به خوبی از عهده انجام کارهاش برمیاد. من حتی بعضی وقتها بهش حسودیم میسده

یاد آورم. یک چیز نورانی؟ خندم. آسمان، احساس بیال بر روی شانه‌ها، درهای آبی رنگ زیر پا، خوابهای کودکی یا غروب خاکستری، خوابهای تک و تنهای بزرگسالان که از میان آنها خودت را بیرون می‌کشی، نفس نفس می‌زنی و یا همین طور در حال افتادن هستی، می‌افتی و می‌افتی و فرصت می‌کشی به کابوس این سقوط بی پایان، به تا کجا یاد عادت کنی. هر چه بود، بهتر از نور خورشید صبحگاهی بود که با حاجت تمام از پشت پنلکهای به هم چسبیده به چشم می‌خورد و مرا به دنیای واقعیات می‌خواند.

صدای حرف زدن مینا و مهرداد از اتاق دیگر به گوشم رسید به ساعت نگاه کردم. ساعت حدود نه صبح بود. تا به حال این قدر، تا دیر وقت، نخوابیده بودم. معمولاً صبحها زود بیدار می‌شدم و تا قبل از بلند شدن مینا مقداری از کارهايم را انجام می‌دادم. اما امروز دلم نمی‌خواست از جا بلند شوم. دلم می‌خواست در پناه این اتاق، روی تخت آشنا، زیر همین پتوی گرم و نرم قایم شوم و چند ساعتی با خودم خلوت کنم. حرفهای دیشب مهرداد مرا واقعاً شوکه کرده بود. حیف که نمی‌شد زمان را به عقب برگرداند، حیف که نمی‌شد با ادای کلمات عقربه زندگی را به عقب برگرداند، حیف که نمی‌شد برگشت به عقب، به ده سال پیش، یا اصلاً به همان دوران مدرسه و از نو شروع کرد. عقب‌گرد، شروع از نو؟ نه، نمی‌شد. پس رفتن، پیشروی نداشت. ولی حتی اگر هم می‌شد به عقب بروم باز همان تصمیم را می‌گرفتم. باز همان طور که ده سال پیش عمل کرده بودم. عمل می‌کردم. عشق پنهان مهرداد هم نمی‌توانست مانع از آن شود که من هم عشق خودم را فدا نکنم. نمی‌توانستم به مهرداد جواب رد بدهم. وجدانم نمی‌گذاشت مهرداد را انتخاب کنم. مطمئن هستم که مهرداد هم دلش نمی‌خواست اینطور بشود. اگر می‌شد مهرداد خودش را نمی‌بخشید. این یک نوع خودخواهی محض بود. پس انسانیت به چه درد می‌خورد؟ پس دوستی چه معنی‌ای می‌گرفت؟ نه، نه، نمی‌خواهم کاری را که کردم بزرگ جلوه بدهم. نما کوچکترین کاری که می‌توانستم برای کمک به مهرداد بکنم دادن کمی از ارض خاطر به او بود. مهرداد خیلی عاقل و فهمیده است. ولی عشق معمولاً مانع از آن می‌شود که چشم عقل، خوب ببیند. به علاقه او نسبت به خودم اطمینان کامل داشتم. و الا درخواست ازدواج او را قبول نمی‌کردم. از چند سالی هم که با او زندگی کردم شکایسی

خیلی مستغفانه عمل می‌کنه و بندرت از کسی، حتی از من تقاضای کمک می‌کنه. تفریح سیما، میناست که متأسفانه من نمی‌تونم زیاد وقت صرف بودن با مینا بکنم. اکثر ایران بودیم می‌تونستیم دور هم جمع بشیم و با هم به گردش بریم. و کلاً می‌شد یا هم جا عوض کنیم. از نیکو نمی‌تونم بخوام اینجا بیاد. چون بخوادم اجازه نمیدم اون روز کتاو و رندگیش جدا کنم. مامان اینها هم هر کدوم خودشون گرفتاری دارند. فقط یک نفر می‌مونه، تو! خواهش می‌کنم قبول کن! اگر تو مدتی اینجا باشی من با خیال راحت می‌تونم به مأموریت برم. خیالم راحت خواهد بود که برادر خودم اینجاست و می‌تونه مثل خودم و حتی بهتر از سیما و مینا مواظبت بکنه. خواهش می‌کنم قبول کن! خب سیما، تو اگر جای من بودی چه کار می‌کردی؟

— من؟

— آره تو.

— من از پس این کار بر نمی‌آمدم.

— چرا؟

جواب این سؤال مهرداد را فقط می‌توانستم با سکوت بدهم. حرفهای مهرداد و برملا شدن محتویات نامه‌های مهرداد دوباره مرا وسط گردایی انداخته بود که باید سخت دست و پامی زدم تا در آن غرق نشوم. و یا را بر زمین سخت و محکم بکشانم. حالاً نوبت من بود که باید شجاعت به خرج می‌دادم. باید دوباره تمام نیروی درونی‌ام را برای مبارزه با شیطان و سوسه به کمک می‌گرفتم و رابطه‌ای دوستانه و صمیمی و نه هیچ چیز دیگری با مهرداد برقرار می‌کردم. کاری بی مشکل که نیاز به وقت زیادی داشت.

وقتی به ساعت نگاه کردم، سه صبح بود به رحمت از جا بلند شدم. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم به اتاق خواب رفتم. و آهسته در را بستم و با خودم و حرفهای مهرداد خلوت کردم. یادم نمی‌آید چطور خوابم برد. اما با بوی مطبوع قهوه که نوشیدنش یکی از عاداتهای من در این کشور شده بود کم کم به دنیای هوشیاری باز گشتم. ولی چشمها دلشان نمی‌خواست باز شوند. خواب با سایه‌های نامشخص فاطمی شده بود. سعی می‌کردم مانع از قرار آن شوم. با حدیث تمام واقعیتی را که آنسوی پنلکهای بسته منتظر بودند از خود می‌راندم. دیگر نمی‌توانستم خوابم را به

درست کردن مهر داد و بازی با نستر. دیدن جهیزه خندان و شاد مسافرم را می فسرده این دختر تازه با کسی داشت آشنا می شد که فاسیل بود. اگر مانع از دیدار آنها می شدم، چه جوانی داشتم به سوال چرای او بدهم. حتی خودم هم دلم نمی خواست مهر داد برود. با تکانه های مینا دوباره به لحظه حال برگشتم.

— مامان حالت خوب نیست؟

— چطور مگه؟

— آخه هیچ وقت این قدر نمی خوابیدی.

— دیشب دیر خوابیدم، یک مقداری کار داشتم. اینده که هنوز مثل تنبلها توی رختخواب هستم. حالا اگر تویزی پیش عمو مهر داد و شما شروع کنید به صحابه خوردن، من هم تا یکی دو دقیقه دیگه میام.

— راست میگویی دوباره نمی خوابی؟

— تو که می دونی وقتی بگم مینام، مینام. حالا بدو برو تا من لباس بپوشم و بیام. مینا خندان از اتاق بیرون رفت و من فوراً از جا بلند شدم. دست و صورتم را شستم، لباس بپوشیدم و رقمه پایین. مهر داد و مینا پشت میز نشستند و مشغول صرف صبحانه بودند. قهوه و جای آماده بود برای خودم فنجان قهوه ریختم و پشت میز نشستم. مهر داد نگاهی به من انداخت و به خوردن ادامه داد. ساکت ناظر شوخی و بازی مهر داد و مینا بودم. تصورم را نمی کردم که مهر داد می تواند این قدر با بچه ها گرم بگیرد. البته مینا با آن سر و زبانش هیچ کس را می تفاوت نمی گذاشت. متأسفانه زبان فارسی اش به اندازه زبان انگلیسی قوی نبود تا آن طور که دلش می خواست جوابهای کودکانه و حتی بزرگانه با مزه های به مهر داد بدهد. اما هر طور بود حرفهای مهر داد را می جواب نمی گذاشت. مهر داد هم با وجود اینکه انگلیسی اش خوب بود، اما معلوم بود مخصوصاً با مینا فارسی حرف می زد تا زبانش راه بینفتد. من مخالفتی نداشتم.

بعد از صبحانه هر دوی آنها برای دیدن عسلی رفتند و من بعد از جمع و جور کردن خانه مشغول آماده کردن مخلفات ناهار شدم. ساعت دوازده ظهر بود. ولی آنها هنوز برنگشته بودند. دلم به شور افتاد. به جوسون رنگ زدم. او گفت تا چند دقیقه پیش آنجا بودند و تازه رفتند. خیالم کمی راحت شد. اما نمی توانستم آرام بگیرم.

ندارم. در یکی از صحبتهای که با مازک داشتم، برابم تعریف کرد که زندگی ما انسانها حالت دو روی یک سکه را دارد. اگر چیزی را از دست می دهیم، حتماً چیزی به دست خواهیم آورد. به برعکس. هیچ پنجره های بدون باز شدن پنجره یا حداقل در پنجه کوچک دیگری بسته نمی شود. البته حد و اندازه ممکن است متفاوت باشد. ولی هیچوقت جای خالی باقی نمی ماند. مازک مثالهای خیلی مشخصی برابم می زد. مثلاً می گفت کسی که بینایی خودش را از دست داده حس شنوایی اش قوی تر می شود و یا از صدای خوبی برخوردار می شود که به این ترتیب می تواند جبران آن کمبود بزرگ را بکند. در زندگی معمولی هم اگر مثلاً ما را از محل کاری بیرون بکنند، با وجود اینکه ناراحت کننده خواهد بود، ولی اگر خودمان بخواهیم، به احتمال زیاد در کار دیگری، موفق تر خواهیم بود. هیچ وقت نمی توانیم برای خودمان مشخص کنیم که این کاری که الان در حال انجامش هستیم همانی است که تا آخر عمر به درد ما می خورد. کمتر کسی را می توان پیدا کرد که از ابتدا تا پایان فقط به یک حرفه اشتغال داشته باشد و از آن راضی باشد و از انجامش لذت ببرد. مازک در هر صحبتش به من گوشزد می کرد که ما آدمها خیلی کوچکتر از آن هستیم که بتوانیم با سر نوشت به مقابله بپردازیم. یا آن را تغییر بدهیم. دیر یا زود باز برمی گردیم به همان مسیری که سر نوشت برایمان تعیین کرده است. به این دلیل باید آنچه را که برای ما اتفاق می افتد با خردمندی و عاقلانه بپذیریم و سعی و تلاش خودمان را بکنیم تا به امکانات جدیدی بی بریم که در آن لحظه مشخص مغفی هستند و به چشم نمی آیند. حالا همین دست سر نوشت دوباره داشت عقربدها را به عقب می برد. دوباره داشت ما را به بازی می گرفت. اما این بار پای یکی دیگر هم در میان بود. کسی که زندگی من به او وابسته بود. اصلاً دلم نمی خواست آرامش خاطر دختر نارنیم بر هم بخورد. باید در مقابل وسوسه های که داشت به درون قلبم می خزید، ایستادگی کنم. باید تمام نیروی خودم را به مقاومت بطلبم. تا فرصت هست باید خودم را از چنگال وسوسه بیرون بکشم.

— مامان، مامان! اوه، چقدر می خوابی! پاشو بیا صبحانه حاضره. عمو مهر داد خیلی وقته بیداره. من هم امروز زود بیدار شدم.

مینا آمد توی اتاق و پرید روی تخت و شروع کرد به تعریف کردن از صبحانه

– یک ذره از کارهات بوام تعریف کن.

با این سؤال داشت دوباره باب صحبت را باز می کرد که من هنوز آمادگی اینرا نداشتم. وقتی دید سکوت من طولانی شد گفت:

– اگر کارت سبزی هست، می تونی چیزی بگی.

– نه، سبزی بودن در کار نیست.

مهرداد مثل یک کارآگاه با تجربه سؤالی مطرح کرد که مجبور شدم حداقل برای دفاع از خودم آن را بی جواب نگذارم.

– خدا را شکر! والا فکر کردم هلن کاری بهت محول کرده که هیچ کس نباید از اون

با خبر باشه.

– گفتم که سز و رازی در کار نیست. کار معمولیه.

و بعد توضیح دادم که مسئول انجام چه نوع کاری هستیم و از برنامه های آئی هلن

برایش تعریف کردم.

کتم را پوشیدم و رفته جلوی در منتظر آمدن آنها شدم. معزم را خیلی از هر نوع فکری کردم و فقط چشم دوخته به راهی که می دانستم از آنجا خواهند آمد مهرداد یا دیفن من جلوی در پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

– نه، نگران مینا شدم.

– به من اطمینان نداری؟

– نه، موضوع این نیست، مینا تازه اسب سواری یاد گرفته، می ترسیدم نکنه

اتفاقی افتاده که دبر کردید.

– فقط همین؟ دلیل دیگه ای نداره؟

– نه، فقط همین.

مهرداد بدون اینکه حرف دیگری بزند وارد خانه شد. بعد از ناهار یکی دو ساعتی استراحت کردم. بعداً مینا از من خواست به جونسون زنگ بزنم و بخواهم تا لوزا و جرج را بفرستد اینجا با هم بازی کنند. من هم با کمال میل تقاضای او را برآورده کردم. بیست دقیقه بعد خانه را سر و صدای، بازی و خنده بچه ها پر کرد. برایشان بیسکویت و یفک نمکی و آب میوه آماده کردم و خودم رفته کمی به کارهای عقب مانده برسم. کاری به کار مهرداد نداشتم و مطمئن بود او خودش را سرگرم خواهد کرد. دو ساعت بعد با ضربهای به در سرم را بلند کردم و دیدم مهرداد در آستانه در ایستاده و اجازه ورود می خواهد. با تکان سر از او دعوت کردم وارد شود. نزدیک میز کارم میل راحتی ای بود که خودش را توی آن ولو کرد و سرش را به پشتی میل تکیه داد و نگاهش را به من دوخت. حواسم که تا چند دقیقه پیش خوب جمع کار بود حالا آشفته شد. گمان از جلوی چشمم در می رفتند، پیچ و تاب می خوردند و طوری کنار هم می نشستند که جملاتی نامفهوم از آنها درست می شد. با تمام قوا سعی کردم بر اعصاب مسلط شوم و دوباره حواسم را به کار متمرکز کنم. تقلا و کشمکش راه به جایی نداشت حس نگاه مهرداد که به صورت من دوخته شده بود هر نوع مقاومتی را در هم می شکست. ولی من کسی نبودم که لب به سخن بگشایم. زور آزمایی سکوت در جریان بود. وقتی مهرداد به حرف آمد، شنیدن صدایش چندان غیر منتظره بود که بدنم لرزید.